کتاب جام جم وحدی ١٢

اوروده چقاده تاریخی کتابدر











قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع
واسترشد دائما واستسعد خلد الله ملكه الاقدس
الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



کتاب جام جم

قل هو الله لامرئ قد قال / من له الحمد دائماً متوال

احد غیر واجب با حد / صمد لم یلد و لم یولد

آنک هست اسم اعظمش مطلق / حی قیوم نزد زمرهٔ حق

وانک فوقیتش مکانی نیست / وانک کیفیتش نشانی نیست

وانک بی نام او نگشت تمام / نامهٔ ذو الجلال و الاکرام

آنک بیرون ز جوهر و عرضست / وانک فارغ ز صحت و مرضست

آنک تا بود یار و جفت نداشت / وانک تا هست خیر و خفت نداشت

آنک ز آب سپید و خاک سیاه / صنع او آفتاب سازد و ماه

آنک متوسپیت و این دگر با اوست / آنک چون نیک بنگری همه اوست

نام او خارج از عبارت ماست / ذات او فارغ از اشارت ماست

نیست انگشت را بجز فش راه / مگر از لا اله الا الله

خرد ادراک ذات او نکند / فکر ضبط صفات او نکند

دور و نزدیک و آشکار و نهان / گرد کار جهانیان و جهان

همه کروبیان عالم غیب / سر فرو برده زین دقیقه بجیب

هرچه کرد و کند درین دو سرا / کس ندارد مجال چون و چرا

از حدیث چه و چگونه و چند / هیبتش کرده بر زبانها بند

ای منزه کمالت از کم و کاست / هرچه دور از هدایت تو نه راست

راز پنهان آفرینش تو / نتوان دید جز به بینش تو

در نهان نهان نهفته رخت / در عیان همچو گل شکفته رخت

خالق هر چه هست و بود تویی / آنکه بگشود و بست زود تویی

به نبستی دری که بگشودی / هستی امروز و بودی و باشی

از عدم در وجود می آری / پیش خود در سجود می آری

نه همی نعمت تو پیشی هست / بدهی عادت تو پیشی هست

ما چه پوشیم اگر نه پاشی تو / چه خوریم ار مدد نباشی تو

نتوانیم گفت و هست شکی / شکر نعمت ز صد هزار یکی

کس خبردار کنه ذات تو نیست / فکر کس واقف صفات تو نیست

عرش کم در بزرگواری تو / فرش در موکب عماری تو

ای تو بیچون چگونه دانندت / چیستی وجه اسم خوانندت

عقل ذات ترا چه نام نهد / فکرت آنجا چگونه گام نهد

نیست جای درجه جایی تو / همه زان تو خود کجایی تو

قدرتت در عدد نمی گنجد / قدر در اسم و حد نمی گنجد

رخت از نور خود بر آورده / پیش دلها هزار و یک پرده

دل ز بوی تو بوی جان شنود / جان چگوید ترا همان شنود

رحمتت دایمست و پاینده / لایزال از تو خیر زاینده

چونک ذات تو بیکران باشد / کس چگوید ترا که آن باشد

نه بذات تو اسم درگنجد / نه بگنج طلسم درگنجد

بسمو تو چون بپیوندیم / تهمت اسم بر تو چون بندیم

چون نه بیند کسی تمام ترا / چون بداند که چیست نام ترا

اسم را نار درزند نورت / چه طلسمی که چشم بد دورت

ذات و اسم تو هر دو ناپیداست / عقل در جستن تو هم شیداست

اوحدی این سخن نه بر سازست / او بدیدار و دیدها بازست

بشناسش که او چه باشد و چیست / تا بدانی که رویت اندر کیست

در تو و دیدن تو خیری نیست / ورنه در کاینات غیری نیست

نیست گر نیک بنگری حالی / در جهان ذره‌ای از او خالی

سخن عشق کم خریدارست / ورنه معشوق بس پدیدارست

دو سه بیت نادیده دست بر جه نهی / رقم بود دو سه بیت بر که نهی

اندرین ره تو پرده کاری / هم تو باشی که پرده برداری

گرچه هست این حکایت اندر پوست / ما نخواهیم جز حکایت دوست

فی مناجات

ای خرد را تو کارسازنده / جان و تن را تو دل نوازنده

در صفات تو محو شد صفتم / گم شد اندر ره تو معرفتم

روشنایی ببخش ازان نورم / از در خویشتن مکن دورم

رشحهٔ نور در دماغم کن / زیت آن شیشه در چراغم کن

من به بینم چو در نظر باشی / راه یابم چو راهبر باشی

بنمایی چرا ندانم دید / تماشایی کجا توانم دید

گرچه شد مدتی که در راهم / همچنان در هبوط این چاهم

از پس پرده میکنم بازی / تا مگر پرده‌ها براندازی

بر درت بی ادب زدم انگشت / حلقه ساختم ز چنبر پشت

تا ز در حلقه را در آویزم / میزنم آه و اشک میریزم

بتو می‌پویم ای پناهم تو / مگر آری دگر براهم تو

سرم از راه شد براه آرش / دست من گیر و در پناه آرش

زین خیالات برکنارم کش / پردهٔ عفو پیش کارم کش

با منی در دسر چه میخواهم / چون تو دارم دگر چه میخواهم

کرمت چون ز من بریده نشد / چه به بینم دگر که دیده نشد

بیخود ار زانک باختم نذ بی / تو بچوب خودم بکن ادبی

با چنین داغ بندگی که مراست / بسر خود چه گردم از چپ و راست

از تو گشت استخوان من پر مغز / گرچه کاری نیامد از من نغز

با دنخوت برون کن از خاکم / متصل کن بعنصر پاکم
روشنم کن جو روز شب خیزان / بستم زین وجود بگریزان
جون براند پشم از تو اندر حال / مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجویی مرا خیالیست این / باز پرسی ز من محالیست این
با حدوث من آن قدم جه کند / وان وجود اندرین عدم جه کند
دیر شد کز دکان گریخته ام / آب رویی که بود ریخته ام
خجلم من ز بی نوایی خویش / شرمسارم از گریز پایی خویش
وه که از کار خود جه تنگ دلم / بنبرم ز غم جه سنگ دلم
سود دیدم سفر ازان کردم / بختم آشفته شد زیان کردم
دلم از کار من بجان آمد / هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی / آه ازین جان سخت پیشانی
گشته جندین ورق سیاه از من / من کجا میروم که آه از من

تنگ دستی جو من جه کار کند / تا از و خود کسی شمار کند
بی جراغ تو من بجاه افتم / دست من گیر تا براه افتم
جز عطای تو پای مردم نیست / غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم / جون تو گفتی بخواه می خواهم
دست حاجت کشیده سر در پیش / آمدم بر درت من درویش
بکرم رحمت تو گر دست / ورنه اسباب ناامیدی هست
جکند عذر هیچ بر هیچم / که ز کردار خویشتن پیچم
نتوانستم آنجه فرمودی / نتوانم بمن جو ننمودی
گر ببخشی تو جای آن دارم / ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم / بهل از دست مان که افتادیم
گر جراغی براه ما داری / بدر آییم زین شب تاری
ما جه داریم کان نه دادهٔ تست / جه نهد کس که نانهادهٔ تست

بعنایت علاج کن رنجم — دستگاهی فرست از ان گنجم
دست و دامان گشاده می آیم — بدوان جون پیاده می آیم
جون گریزم که پای رانم نیست — جه نشینم که دستگاهم نیست
گرچه دانم که بیک بد کردم — چتوان کن جو نیک خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش — راه گم کرده ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی — جاودان خط زندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود — گردنم بر کن از حمایل خود
کام من پیش تست پیشم خوان — خاک پای سگان خویشم خوان
باوفا عهد کن روانم را — همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساغر میم در ده — که من امشب نمیروم در ده
میدوم در پی تو سرگشته — تا بپایان برم سر رشته
من ازین داوری بازارم — تو فرستادهٔ تو باز آرم

جون نهشند در سرم مغزی — نغز دانی تو بهتر از نغزی
مستی و دیوانگی و سرمستی — گر دهد بازم بدین تهی دستی
از برای تو بر تو دارم دست — جون تو باشی هر آنچ باید هست
گرد کار اجرمت نپیچان — که در آرم بسلک نزدیکان
ریشهٔ آز برکش از جانم — بنیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن — در نفاذ سخن دلیرم کن
اوحدی گر سر لجاجت نیست — زو نخواهی که خواهشت حاجت نیست

در آداب الالتماس

باغ و خرمن جه خواهی و ده ازو — زو جه خواهی که باشد آن به ازو
نوازو وقت حاجت او را خواه — که نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جز او مرادت نیست — ور جز او جویی این ارادت نیست
هر که بی او رود فرو ماند — خیز و بی خود برو که او ماند

او شوی گر ز خود فنا گردی ... تو نمانی چو آشنا گردی

مرغ آن باغ صید این دانه‌ست ... آنچه گردی طلب درین خانه‌ست

زلف معشوق زیر شانهٔ تست ... تیر آن شست بر نشانهٔ تست

بخود آنجا کسی نداند رفت ... بخدا باشد ار تو اند رفت

هرچه اندر جهان او باشد ... یا خود او یا از آن او باشد

خرد اندر جهان او نرسد ... علم بر آستان او نرسد

با تو عقل ارچه بس دراز استد ... از تو در نیمه راه باز استد

گر بخواند جدا نتانی شد ... ور نخواند کجا توانی شد

بگریزی کجا روی که نه اوست ... بستیزی کجیست ندارد دوست

صورتی را کز و نبوده خبر ... نقش دیوار دان و صورت در

سر این نقش را چه دانی تو ... که ز نقاش در گمانی تو

ما بناشیم و آن جلال بود ... لم یزل بود و لایزال بود

تا تو این جاه و جای را بینی ... بخدای ار خدای را بینی

ز تو او یک نفس جدا نبود ... تو ندیدی گناه ما نبود

راه خود کس بخود ندید آنجا ... از محمد توان رسید آنجا

باب فی نعت حضرت رسالت علیه السلام

عاشق خیز و حلقه بر در زن ... دست در دامن پیمبر زن

حب این خواجه پایمرد تو بس ... نظر او دوای درد تو بس

اوست معنی و این دگرها نام ... پخته او بود وین دگرها خام

آنک از اصطفا بر افلاکند ... ذرهٔ مصطفا کم از خاکند

هر کسی در پی شکاری تاخت ... بر نشان تیر راست او انداخت

از در او توان رسید بکام ... دیگران از اهل برین در و بام

اوست در کاینات مردم و مرد ... او خداوند دین و صاحب درد

سفر آدم سفینه نامهٔ اوست ... درج ادریس درج خانهٔ اوست

پنجه در پیچش میان بسته / زنگ ناقوس را زبان بسته
بر سر او ز نیک نامی تاج / همه شبهای او شب معراج
پیش او خود مکن حکایت شب / او چراغ آنکه شکایت شب
گوهر چار عقد و نه درج اوست / اختر پنج رکن و ده برج او
شقهٔ عرش عطف دامانش / ملک از زمرهٔ غلامانش
آنکه مه بشکند به نیم انگشت / آفتابش چه باشد اندر مشت
وانکه در دست اوست ماه فلک / پایش آسان رود براه فلک
شب معراج کوس همت زده / خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از سیر و از زحل کرده / مشکل هفت چرخ حل کرده
سر بسر جلها بدانسته / شرح تفصیل آن توانسته
در دمی شد نود هزار سخن / کشف بر جان او ز عالم کن
بدمی رفته باز کردیده / روی او را بچشم سر دیده

میم احمد جو از میان برخاست / پس یقین خود احد بماند راست
راه دان اوست خیر پیش ساز / هرچه او آورد دلیلش ساز
ای فلک موکب ستاره حشر / وی ز بشرت گشاده روی بشر
هاشمی بنیت قریشی اصل / ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور / بر سر عرش جای منبر تو
چرخ نه پایه پای منبر تو / برگ لشکرت صبا و زبور
معجزت سنگ را زبان بخشد / بوی خلقت بمرده جان بخشد
از تو نیک امتی تمام بود / روز محشر که بار عام بود
بگرفته بنور شمع یقین / چار یار تو چار حد زمین
زابر دو ما درود چون باران / بر روان تو باد و بر یاران

ضراعت در صورت نقشم

ای بهمه نو آسمان دربند / یاد من کن جو مید هم سوکند

بسربلندی که عقد دین بستی   بسر پستی که اندرو رستی
به بنان قمر شکن که تراست   بزبان شکر سخن که تراست
بدو گیسوی مشک پیوندت   بدو چشم سیاه دلبندت
باذان و بمسجد و محراب   بوضو کردن و طهارت آب
بنماز شب و قیام و قعود   بدعا بردر و رکوع و سجود
بشب هجرت و حمایت غار   بدم عنکبوت و صحبت یار
بخروج و فلک نوشتن تو   بعروج و بباز گشتن تو
بشهادت که شد در اسلام   بصلوت و زکوت و حج و صیام
در قناعت به نیم سیری تو   در شجاعت بدان دلیری تو
براق و برفرف راهت   بوصول و بقربت جاهت
بوقار تو در نزول ملک   بشکوه تو در عقول فلک
بحدیث حیات پیوندت   بجگر گوشگان دلبندت

بشهید

بشهیدان کربلا ز فسوپس   بستم کشتگان مشهد طوس
بجهل مرد و چار مردان   بدو هم خانه و دو هم خوابه
بدو چشم سرشک بارانت   ببزرگان دین و یارانت
بتعمق تو در حدیث کلام   بحقوق تو در شجاعت عام
بفتوحات بوقبیس و حرا   بثریای مکه تا بشری
بصیام و ببرد باری تو   بقیام شب و بزاری تو
بجال صحابه در عهدت   برخ نه جمیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین   بکتاب و بجبرئیل امین
بحطیم و مقام زمزم و رکن   بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات   بمه و مهر و عرش و کرسی و ذات
که مکن زان درآوحدی را دور   یارمندیش کن ز عالم نور
گر گناهیش نهفته شد یا فاش   نیست اندیشه تو او را باش

زین گران جانی و سبک پایی
هیچ غم نیست گر تو اورای

تو بتقصیر طاعتش منگر
بقصور بضاعتش منگر

از کرم یک نظر بکارش کن
در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود
اولین نسخهٔ سواد وجود

روح در مکتب تو آموزی
ابد از مدّ مدّت روزی

آسمان تراست در پایه
آفتاب سپهر نه پایه

لنگر کشتی نفوس تویی
مسعد اختر نحوس تویی

هر که دور از تو دور از نیکی
زانکه نزدت بیافت نزدیکی

نیست راه از تو تا بعلت تو
بجز از پیش او و قلت تو

اندر ایجاد علت اولی
نیست بالاتر از تو معلولی

فطرت کرده تربیت جانرا
یار او کرده نور ایمان را

پیش رو بتهٔ نقاب زفاف
تتق زرنگار گوهر باف

گوش نه چرخ بر اشارت تست
کاخ هفت اختر از عمارت تست

بزک لشکر وجود تویی
قاید کاروان جود تویی

دین ز حفظ تو پایدار بود
دل ز بوی تو با وقار بود

لشکر روح را امیری تو
همه طفلند خلق و پیری تو

ای ز چرخ و سروش بالاتر
از تو گوهر نژاد والاتر

مددی ده که دیو رنجم داد
جان من شو که اشکنجم داد

کارگاه من از تو برکارست
تو نباشی مرا چه مقدارست

سایهٔ خود مدار دور از من
مبرای محض نور نور از من

بفلک راه ده روانم را
فلکی کن بعلم جانم را

در ترتیب افلاک

ویحک ای قبهٔ زمرد رنگ
که ز جانم همی زداید زنگ

کارگاه طراز گونی تو / کس نداند که از چه لونی تو

بود پنهان ز نیست و آن پنهان / تو کو پی هو الیستا پنهان

باده گر نخورده ز کجا مست / که چو فرزین همی روی چپ و راست

در تو این گردش چنین دایم / هم ز شوقیست تا شدی هایم

می نماید که نطق و جانت هست / روشنی داری و روانت هست

گر چه دانا بعمر پیرت گفت / رو که از صد گلت یکی نشگفت

در چه کاری که خود درنگت نیست / یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست

دیده آب معلقت خواند / وهم در پای زیبقت خواند

هم بدشت تو گاو در غله / هم بکوه تو گرگ در گله

فارغ از فقر و احتشامی تو / دور از انبوه و ازدحامی تو

تو و آن اختران چون ژاله / باغ پر میوه دشت پر لاله

جوهرت را عرض زمین و زمان / روشنت را غرض همین و همان

چار عنصر ز گردشت زاده / تیره و روشن و نزد و ماده

تنت از خرق و التیام بری / نیست از شهوت و طعام بری

گشته مبنی دوام انجم تو / ز اعتدال مزاج نجم تو

رخ در آسود کی نداری هیچ / جز از سود کی نداری هیچ

نیکی در جهان اثر بی خواست / خواهش خود بکس نگوئی راست

کسی از سر دورت آگه نیست / هیچ دانا ز عورت آگه نیست

در نداری که آیمت بر بام / سر نداری که آئی اندر دام

چیستند این بتان رنگارنگ / که در آغوششان کشیدی تنگ

رخشان دلپذیر و جان افروز / گوهر تاجشان جهان افروز

فرقشان ز ابر سیم نجتاقی / افسر و تاج خالد و باقی

دایم این شمعها فروزنده / بگدازند و هیچ سوزنده

سبزهٔ این چمن درو ده نشد / وز بهارش گلی ربوده نشد

نوعروسان کهنه کاشانه
خوش خرامند خانه در خانه

در سر هر کرشمه شان کاری
هر که کردنی و بازاری

اندرین خیمه کارسازانند
چست و چابک چو بال بازانند

همه کم گوی و پرنیوشنده
مهره پیدا و چهره پوشنده

در شبستان چرخ دولابی
چشمشان گشته مست بیخوابی

همه چشم و چراغ این دیرند
راهب آسا همیشه در سیرند

متنفر ز نقشهای بدی
متوجه بحضرت احدی

دیده اندر پس گریوهٔ غیب
رب خود را بدیده لاریب

سر بسر جان و تن بتن خردند
همه جوینده آله خودند

گرچه از دوده جدا باشند
مدد سایهٔ خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تا که سایهٔ شاهیست
جور مانند سایه در چاهیست

دو جهان زا صلای عید زدند
سکه بر نام بوسعید زدند

جفت خورشید شد در ایامش
نام سلطان محمد از نامش

داور داده بهادر خان
که نیامد نظیر او بجهان

شاه کشور طراز والا طرز
شاه دانا نواز دانش ورز

شاه توفیق جوی صافی تن
شاه تحقیق گوی صوفی فن

شاه شب زنده دار عزلت جوی
شاه پاکیزه خلوت کم گوی

صمت و تقلیل عزلت و سهر
که اساس ولایتست و ظفر

هر کسی کین صفات را ازلیست
در کرامات پادشاه و ولیست

این یقین درست کورا هست
تیغ و گرزی بپایدش در دست

دشمنش گر هزار کس باشد
زو سر تازیانش بس باشد

زنده را که او نخواست نزیست
گر کرامات نیست پس این چیست

و انکه رفت از درش نیامد باز
ما بان دیده دیده ایم این راز

وانکه او دوست داشت حسنینش — همچو زینب حرام شد بر شوی
چلبی از جنید و شهرش باد — اینکان هم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس — کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه اگر ز من پرسی — جبرئیلیست بر سپهر کرسی
همه علمی بکام دانسته — سر گیتی تمام دانسته
قمری رخ عطاردی خامه — پارسی خط و ایغر نامه
در جبینش ز عصمت مهدی — گشته پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد — عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلایق ز بس بلندی رای — روی او را عزیز کرده خدای
هر که با نامش آشنا گردید — همه حاجات او روا گردید
چرخ بسته میان بطاعت او — بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری — مدح این گلبن اولوا الامری

عقل

عقل همتای او ندارد یاد — چرخ مانند او ندید و نداد
از صفش برده نام خیر و علم — در کفش دیده کام تیغ و قلم
فتح باراتش همراهی — ملک بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین زاید — ملک خود را ملک چنین باید
جاودان باد بر خور از بخت — شاه بغداد دار کسری تخت
شر عین الکمال باد دور — از چنین شاه و از چنین دستور

ستایش بر سبیل اشتراک

خسرو طاهر و وزیری پاک — هر دو در دین مبارز و چالاک
آن فلک را کشیده اندر سلک — وین جهان را نظام داده بکلک
آن چو ماهیست بر سپهر جلال — وین چو مهریست در جهان کمال
شب این از فروغ دین شده روز — دل کفر از شعاع آن پرسوز
هر چه این گفت او خلاف نکرد — وانچه او این جز اعتراف نکرد

تن این دل شد و دل آن جان / جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم او گرانسنگی / ماه با عزم او کهن لنگی
قول آنرا براستی پیوند / عزل این را مخالفانرا بند
دل ز تألیف این برگ و نوا / حکم نا ایمنی روان و روا
آن بشاهی فلک گزیده اورنگ / وین بمهتری ز ماه دارد ننگ
تیغ این منهی رموز ظفر / کلک آن محرز کنوز قدر
آن ببغداد عشق غارت کن / وین بتبریز دین عمارت کن
سر این با خدا و خلق درست / سیر آن با رضای خالق چست
هر زمان فکر آن و طرزی نو / هر دمی بخت این بارزی نو
هر دو جانند در تنی بهتر / بل دو جانند در تنی مضمر
سخت بکند چشم بدشان دور / باهم این پادشاه و این دستور

در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر

صاحب ابر دست دریا کف / میر عباد عبد آصف صف
کارفرمای هفت چرخ مشید / بو المحامد محمد ابن رشید
ملجأ ملت و ملاذ عباد / زبدهٔ چار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه / خاوری شهر و خاورانی شاه
ششم هفت کوکب معلوم / پنجم چار گوهر معصوم
رای او پشت و آن رایت شاه / روی او قبلهٔ امیر و سپاه
دین و دنیا ازو و من ذلک / زینت او رقاب را مالک
لشکر فضل را مبارز اوست / خلق حشو و جمله بارز اوست
کف او را دو کون یکشب خرج / در پی انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش بداد داد جهان / در پی او نرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد / مکر دنیا بدید و پستش کرد
سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی / چیست تا در سماط او سنجی

پیکر مردی و نکوکاری / کرده از ترک او کله داری

داده بزمش براه مستوری / جام میر ابنک دستوری

عقل کلی گرفته دانش و پند / زان شفا بخش کلک قانون بند

عین معنیست صورت ذاتش / عمدهٔ راستی اشاراتش

کرده بر تخت نیک تدبیری / رافت و رحمتش جهانگیری

بعیاری که نقد او سنجد / نقرهٔ ماه و مهر ده پنج اند

جمع بسته دخل او با خرج / آسمان و زمین درو شد درج

کشور جور و ظلم غارت کرد / ملک ازو روی در عمارت کرد

پرده از روی برگرفت هنر / زندگانی ز سر گرفت هنر

دشمنان را فکنده در پیشه / هیبت او چو دیو در شیشه

کار او سر بسر کراماتیست / ذات او سالک مقاماتیست

همچو برجیس در فضای سپهر / ترک ترکش سپرده تارک مهر

زیج فهرست رای رخشانش / رصد ماه در گریبانش

ای بتحریر دفتر و نامه / آذری نقش و مانوی خامه

آسمان چیست عطف دامانت / خواجگی منصب غلامانت

سلطنت سایهٔ صدارت تو / نه فلک مسند وزارت تو

قلمت مشک بیز و غالیه سای / قدمت شهرگیر و قلعه گشای

لوح محفوظ طبع دراکت / عرش ملفوظ خاطر پاکت

اندرین آب خیز نوح توی / واندرین داکه فتوح توی

تا بدین نی کشید چنگ تو دست / عود چون چنگ بر کنار نشست

تیر خطی نوشت در ملکی / تا بنان ترا کند کلکی

زیج جاماسب روزنامهٔ تست / افسر مشتری عمامهٔ تست

نافهٔ آهوان سنبل چهر / کرده طیب از نسیم زلف تو حر

دشمنانت چو برف از آن سردند / که چو یخ جمله سایه پروردند

گرچه ز آتش جواز شان داوری | هم بسردی که از شان داوری
با ستیزنده کم چو تیزی تو | خون دشمن بدین بریزی تو
بشکنی گر بحکم برتابی | محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حرّی | هم بذمت چو کوکب دُرّی
قلمت نقش بند دفتر کن | کرمت ضامن عروس سخن
بزک لشکر تو قطب و شمال | برچم رایت تو جرم هلال
جنت خاک در تو طاق فلک | آستانت به از رواق فلک
عرش بلقیس کرسی حرمت | خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو دادهٔ دین هم | لاجرم آن بردهٔ این هم
کس درین عرصهٔ بلند نوا | سخن چون تو نیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجویی | قلمت چون کند سخن گویی
ببهان سخن که می سازد | سخن اوحدی در اندازد

ای بحق خاتم اندر انگشت | رسپت باد از برادران پشت
باشی جاوید خرم و خندان | زان فروزنده روی فرزندان
هست جان تو چون سرای سرور | که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده | که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز رفعتت کسرست | هشت جنت ز گلشنت قصرست
خاکت از مشک و سنگت از مرمر | بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه پیموده سنگ و بر سخته | مهر فرش تو تخته بر تخته
باز رشتهٔ تو در یاری | لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خرده | مال قارون بدم فرو برده
کنج بام تو نه سپهر بدور | از ره کهکشان کشیده بشور
کرده با شاخ گلبنت ز فلک | شاخ طوبی خطاب طوبی لک

شش بندان کن گنبذه کری / بر درت کرده عمر خود سپری
در تک این رواق پا لنده / پشت ماهی بکاو نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز / در دم آفتاب آجر پز
صحن معمورت آسمان سپهر / سقف مرفوعت آشیانه مهر
چون ز سرخاب روی شاهد شنک / داده سرخاب را جمال تو رنک
کار سنک از تو چون نکار شده / جام با سنک ساز کار شده

در صفت مسجد جامع

ای کرامی بهشت مسجد نام / خلد خاصی ز روح و جنت عام
شاه دیوارت ای عمارت خیر / بن و بیخ کنشت کنده و دیر
ز تو دین را نظام خواهد بود / در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیدهٔ مؤذن بام / دیده زینسوت صبح زان سو شام
از ستونهات بی ستون سنکی / وز طبقهات آسمان رنکی

بمسافر درین سرای غرور / منبرت سدره را نموده ز دور
بتو کردون ارادت آورده / در تو کبران شهادت آورده
کرده هر شب ز کنبد نیلی / در هوای تو ماه قندیلی
زیر آن قبهای خرکاهی / در عرق رفته کاو با ماهی
زوج مقصورهٔ تو پیش ملک / اعتراف قصور کرده ملک
از شعاع تو در شب تیره / مسجد بصره را بصر خیره
طور در طور با بهای تو درج / قاف در کاف کنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقف و ساعت تو / جمع کروبیان جماعت تو
دین بهشتی روی دیوارت / کرده اسباب شر کرا غارت

در صفت خانقاه و مدرسه

ای در علم خانهٔ دستور / چشم بد باد از آستان تو دور
رفت بر خط استوا عشرت / سد دم خطهٔ بقا فرشت

کوه پیش درت کمر بسته / زیر بارت زمین جگر خسته

پرده ابداع بان کن فیکون / چار حدت ز شش جهت بیرون

در حصار تو گنبد گردان / کوتوال تو همت مردان

شد سعادت طلایه بر تبریز / تا فکندی تو سایه بر تبریز

از پی ضبط سفرهٔ خانت / تا مهیا شود سبک نانت

آسمان گشت و کوکب انبوه / آسیابان بر آب بلیان کوه

مال تبریز خرج خان تو نیست / پای سرخاب را توان تو نیست

هر که رخ در رخ سپاس نهد / در جهان اینچنین اساس نهد

در حسب حال خود گوید

چون مزاج جهان بدانستم / نشدم غره تا توانستم

کار من گوشه و کناری بود / راستی را شگرف کاری بود

ماه را قدر من سها گفتی / زهره را خود بدین جها گفتی

آنک مهرش نیاید اندر چشم / شاید ار گیرد از عطارد خشم

منزلم مکهٔ مبارک بود / نزلم از عمه و تبارک بود

دل من با ملک براز شده / جانم از جیم بی نیاز شده

دیر در قدس و سبز در لاهوت / وز ابای ابیت ساخته قوت

بوقبیس حری درون خطم / بولهب در زبانه حطم

منکسر گشته قلب و یار شده / قالبم عنکبوت غار شده

دم عیسی دل مرا حاصل / کف موسی بسا عدم واصل

نفس من راز بور خوان گشته / نفس انجیل را زبان گشته

دامنم زان فتوح کرماکرم / داشت از آستین مریم شرم

هر زمانم نوازشی تازه / چرخ از آواز من پرآوازه

ماه طبعم کلف پذیر نبود / روز عیشم خلل پذیر نبود

سایه بر مال کس نیفکندم / مالش کس نکرد در بندم

جسم زخمی بجان من برسید | تیر شصتی ببال من برسید

غیرت روزگار بادم داد | دادم آن روزگار زنیک بباد

دوپ درویش رابمن پیوست | رونق احتشام من بشکست

غم ایشان دلم بجان آورد | بضروریم درمیان آورد

تا شدم کنجه دست وکاسه شکم | بدر خلق میدوم که درم

چند پرسی نشان من که کجاست | کم شد این بی جهه بویی ازچپ وراست

مدتی شد که از وطن دورم | غربتم رنجه کرد و رنجورم

دل من تاب سینه تنگی یافت | جانم ازغصه بارسنگی یافت

رخت درخرابه بردم | زان دل افسرده کان بیفسردم

سخنم رادرو رواج نبود | وزخرابی بروخراج نبود

بر سر شعر جان همی دادم | گاه کاهش بنان همی دادم

باجهان قوم و دستگاهی سهل | سازکاریست کارمردم اهل

گر نبود

گر نبودی شکوه یک دو بزرگ | اندران قحط تم بخوردی گرگ

درچنین قحط و نامرادیها | خضعتی وجهی لواد بیا

صدر مشروح سینه چاک زده | سالها آه سوزناک زده

منتظر تا سحر شود شامم | رنگ روزی بتابد از بامم

خبر منعمی شنیده شود | هوشمندی ز دور دیده شود

تا که شد صیت رتبت خواجه | سرور پیرا طراز دیباجه

مسندش صدر ملک داری شد | فلکش حامل عماری شد

اختر طالعم بلندی یافت | کارم از بخت زورمندی یافت

غم دل روی دررمیدن کرد | فتنه آهنگ آرمیدن کرد

شب سروشی بصورت مردم | قال یا ایها المزمل قم

ای کلیم سخن کلامت کو | جم جهانگیر گشت جامت کو

کرمش درکشود و خان انداخت | لطفش آوازه در جهان انداخت

چه نشینی که وقت کار آمد　　گل امید ما ببار آمد
مرد کاری حدیث مردان کن　　جام برگشت دور گردان کن
کارت از دست رفت بکوش　　وین قدح را بیاد خواجه بنوش

در تخلیص کتاب باسم غیاث الدین خواجه محمد رشید

کامن از حکم رنجهای کهن　　طالع وقت را نگاهی کن
بنمودار راست بی تخمین　　راز این طفل نو رسیده سن
که قوی حال یا زبون طرفست　　کوکبش در هبوط یا شرفست
در جهان بر چه حال خواهد بود　　از چه چیزش وبال خواهد بود
بدر آور ز سیر این اجرام　　هیر میلاج و کدخداه و سهام
کوکب او ز کوکب دستور　　بنگر نیک تا نباشد دور
تا بدانیم و دل درو بندیم　　بسخنهای عشق پیوندیم
بچه میمانی ای حدیقهٔ نور　　بس شگرفی که چشم بد ز تو دور

بنبات چمن برومندی　　همچو روی ضمان همی خندی
ناشکفته گل بهشتی تو　　از شگفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح شب سحرخیزم　　قرة العین خاطر تیزم
فرع و اصل تو بار نامهٔ دین　　باب و فضلت طراز خامهٔ دین
از بهار تو تازه دل جانها　　وز نهار تو روشن ایوانها
ز تو طبعم بدست شب خیزی　　کرده بر فرق عقل گلریزی
بزمین از سپهر پیغامی　　زین مباهات جام جم نامی
روشنی یافت علم از نورت　　چون نبشتم بنام دستورت
خواجه یاد دم نکرد چیزی هست　　که بمصر سخن عزیزی هست
حیف باشد چنان سخن سنجی　　بی نصیب آنکه از چنین گنجی
لطفش از هر کسی خبر یابست　　مگر از بخت من که در خوابست
از درختی بدان طهر بناکی　　چه کم از سایهٔ برین خاکی

من فکندم سفینه را در یم / گر بر او رسد ندارم غم
ای مباهات من بایانت / افتخار حدیثم از نامت
در جهان کس چو تو نبی بگویم فاش / منم آن هیچکس کس من باشس
زان دل ابر پاره دریا کن / التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و میتوان امروز / غم پیران خور ای جوان امروز
شوان کم چنین پنداری / که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم نه چون کمان چون تیر / گوش دارم که مستمندم و پیر
هست بر موجب قبالهٔ من / دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد / خلق در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن نوام چو پستی اهل / غم ایشان بجز غم من سهل
ذکرشان چو خادمان بنواز / یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در گشایشم مگذار / که چو خادم همی شوندم زار

خاک آن خادمان بی خایه / به ازین خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی / که نخوردم ز حاصلش نانی
بارها کن چنین غریوانم / یا بتیغ اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان / که نشاید دو صاحب دیوان
تاکنون گرچه چرخ سفله نهاد / هیچم آن دست بوس دست نداد
بخیالی ز دور ساخته ام / هوس غایبانه باخته ام
از دعایی نبوده ام خالی / بگذرانم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم / ورنه من بر گزاف ننشستم
بعد ازین چون قلم بسر کوشم / جامهٔ کاغذی فرو پوشم
علم جامه جمله قصه داد / داند روکرده قصهٔ خود یاد
کرم کاغذی شو در روزی / بر سر آن عبات دین سوزی
اوحدی گر دهد بهر پس کام / اوحدی را بدست دادی جام

جاش از راه چون درست آمد / گرچه دیر آمدست چست آمد
او چو در پردهٔ طلسم کمال / پشت آورد کارنامهٔ حال
ره بگنجش ده ار نه رفت این ما / سر بسر گنج خویشتن چون ما
نفسی هم بکار من پرداز / که چو گنجپروم نیابی باز
جام بستان که می گریزم من / زانکه سرمستم و بریزم من
جاودانیست من بگویم راست / سخن آنکه چنین سخن که مراست
دختراند خوب و بالغ و بکر / که بنه ماه زاده اند از فکر
نگشاید جز این سخن دل تنگ / که بماند چو نقش در دل سنگ
نیست امروز خواجه میداند / هیچکس کین چنین سخن راند
زود کارم بساز و کار ببین / شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعهٔ زان کرم بجانم ریز / بادهٔ جود خود بکامم ریز
در دلیری اگرچه گستم گرم / ورقم پر عرق شدست از شرم

گرچه

گرچه شوخیست این و پیشانی / تو بنه عذر این پریشانی
نگر این سروران که در پیشند / که بفضل و هنر ز من بیشند
دور دارند ازین حروف انگشت / نزنندم درفش خود در مشت
در مصافات من سخن سنجم / همصافم مبر که می رنجم
با غم عشق خلوتی دارم / وز بد و نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست / که بگرد این شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را / که ببوئی بکر ترنجم را
جام جمشید میبری زنهار / عدل جمشید کن بلیل و نهار

در طامات

ساقی از صاف نیست زان دردی / قدحی ده که خواب من بردی
نیست صافی مهل که جوش کنم / جام دردم بده که نوش کنم
صف پیشینه صاف را خوردند / دُرد دُردی بمن رها کردند

درد دل را بدرد بنشانم | درد بهتر که درد در جانم

اقتضای زمان ما اینست | چتوان کرد از آن ما اینست

گرچه آن دوستان ز دست شدند | خنک آنان که زود مست شدند

دلم از جان خویش سیر آمد | دور او پیش ده که دیر آمد

مست مگذار در بیابانش | شب چو بیگه شود بخوابانش

جایش این به که جای خوابی هست | ور خمارش کند شرابی هست

روز مرگ ار بحال بد باشم | بده این جام تا بخود باشم

چون اجل در کشد بخود تنگم | بنه این جام بر سر سنگم

تا چو آید دل از دهان بر لب | جام بر کف رویم و جان بر لب

مطرب آخر تو تر شادم کن | زان فراموش عهد یادم کن

در مثنوی گوید

گرچه هرگز نکرد یاد از ما | آن پری چهره یاد باد از ما

یاد او کن ولی بنام دگر | تا بنوشیم یک دو جام دگر

چون در آوردمش بپردهٔ راز | جز حدیثش مگو و پرده بساز

دو غزل خواهد آن رمیدهٔ غزال | غزل وحدی بخوان در حال

گرچه او دلفروزتر باشد | سخن ما بسوزتر باشد

ور چه او ساکنست و آهسته | من بخدمت روم کمر بسته

او بمن حکم کرد و فرمان نیز | من دلش میکنم فدا جان نیز

من شکایت کنم ولی بنیاز | او حکایت کند سراسر ناز

او چو دشمن همی کشد زارم | من بشادی که دوستی دارم

من غمش میکشم بدین زاری | او مرا می کشد بسر باری

من کنم یاد او خلف کردم | او کند ترک من تلف کردم

گر کشیدم بزلف او دستی | مست بودم مگیر بر مستی

دوش می جستم از لبش کامی | چون بمن داد ازین نمط جامی

نه نشستم چو تیز رو بودم   که باین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم   تا بدانی که من چه می خوردم
جام من یافتی ز دست مده   تو خودش نوش کن بمست مده
می کزو هست قطرهٔ مردی   چون توان دادنش به بی دردی
بیر این شاش و شیشه پر می کن   پای غم را بساغری پی کن
چون نهم نام آن نگار ز دست   من کزین کو نه رند باشم و مست
مستم از گفت و گوی عام چه غم   عاشقان را ز ننگ و نام چه غم
جرعهٔ می ز جام من درکش   تا بجاوید مست میرو خوش
گر شود مجلس تو زین می گرم   بعد از آنت نباید از کس شرم
چه نهی پیش پخته بادهٔ خام   پخته را نیز پخته باید جام
اوحدی این سخن دراز کشید   شب تاریک پرده باز کشید
اندرین شهر چون حریفی نیست   وز حریفان ما ظریفی نیست

اندکی

اندکی گر بنوشی از جامم   بشناسی که پخته یا خامم
تا بنوشیم ساغری با هم   برهیم از وجود خود با هم
لاجرم جام خویش می نوشم   جامه بر جام خویش می پوشم
تو مبین آنک نقل کم دارم   این نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت نقل منست   حور محتاج خلد و نقل منست
زادهٔ نیستیست هستی من   پادشاهیست تنگ دستی من
خوردم از عشق ساغر یزدان   میروم اینک او فتان خیزان
گر تو بر من ستم کنی ور داد   منم و عشق هر چه بادا باد
باشد از عشق قوت مردان   آب و نان چیست قوت بی دردان
دایهٔ دل چو پر فرازم کرد   عشق داد و ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی   آشتی کن که جام ما نوشی
گرچه کوتاه دیده بامم   دور کن سنگ طعنه از جامم

خانهٔ تاریک رو وقت پگاهست　　ره بگردان که جام بر راهست
تشنه گرد و زجوی و چاه مگرد　　راه جو پی کن و زراه مگرد
آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش　　باده زان جام سلسبیل بنوش

سؤالات از حقیقت کاینات

ای پژوهندهٔ حقایق کن　　نفسی رخ درین دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی　　پیش من گوش نشین و راست بگوی
این جهانی که اندرو پی تو　　چیست با خود بکن نکو پی تو
اصل ما از کجا هویدا شد　　بود یا خود نبود پیدا شد
چو نخست از عدم پدید آمد　　که مر این گنج را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند　　زچه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم گرد گرد چراست　　وین دگر با سکون و سرد چراست
این تف باد و آب و گرد از چیست　　وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست

بچه چیز این زمین قرار گرفت　　وز چه این تخم بیخ و بار گرفت
ظلمت این شب سیاه از چیست　　نور این آفتاب و ماه از چیست
از چه این قلعه سپر بلند آمد　　کدخدا چون و خانه چند آمد
چند ازین مادرند و چند پدر　　چندشان دخترست و چند پسر
تو چه چیزی چه گوهری چه کسی　　نرسیدی بخویشتن در چه رسی
این خرد خود کجا و روح کدام　　دل که و نفس را چه باشد نام
چون فتادی بشهر بیگانه　　بچه کار آمدی درین خانه
این فرستادن پیمبر چیست　　با تو گر نیست این سخن بر کیست
از چه پرهیز واجبست اینجا　　چه جوابی که واجبست اینجا
سازگاری و مردمی چه بود　　آدم از چیست و آدمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد　　بچه کسانرا نمونه شاید کرد
خلق هر منزلی کدام بود　　منزل اصل را چه نام بود

آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی — به چه چیزست سرگذشت بگوی
چیست این دوزخ و بهشت کجاست — پرسش حال خوب و زشت کجاست
تن و جان را عذاب چون باشد — هول یوم الحساب چون باشد
اصل بنیاد چیست جز یک حرف — از چه پیدا شد این تفاوت ظرف
کار این سلطنت مجازی نیست — باز دان این که کار بازی نیست
همه دانستنیست این بدرست — گر ندانسته گناه از تست
بدر آور اصول او زین جام — تا بگنجی روی برآری نام
اگر این نکته‌ها ندانی تو — اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود — از برای چنین شماری بود
ورنه این درد سر چه می‌بایست — همه خود بود هر چه می‌بایست
تو بدان آمدی که کار کنی — از جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی — رنج بینی و درد سر یابی

چیست ناموس پیش سر بردن — کیست سالوس رنجها خوردن
چیست ناموس دل در او بندی — کیست سالوس خوش بر او خندی
دانش این حوالتیست بتو — وز خدا این رسالتیست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود — نسبت بیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گویی — ملک جاوید را ثنا گویی

در صفت علم و عمل

علم بالیست مرغ جانت را — بر سپهر او برد روانت را
علم دل را بجای جان باشد — سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست — مرد نادان ز مردمی دورست
عَلَم علم بر بزن بالا — تا برو چون علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی — تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلیست و نفس علم خدای — پیش ازین بیخودی مکن بخدای

زانچه برهان نوشت بر ماتست
شاخ علمست و میوه معلوماتست

نیست آب حیات جز دانش
نیست باب نجات جز دانش

هر که این آب خورد باقی ماند
چشم او در جمال ساقی ماند

مدد روح کن بدانش و دین
تا شوی هم عنان روح امین

دین بدانش بلند نام شود
دین بی علم کی تمام شود

نور علمست و علم پرتو عقل
روشنست این چه حاجتست بنقل

علم داری مشو براه دلیل
علم بس راه را چراغ و دلیل

چون چراغ و دلیل و پرسیدن
نیست دره چرا نترسیدن

علم نورست و جهل تاریکی
علم راحت برد به باریکی

دانشست آب زندگانی مرد
خنک آنکاب زندگانی خورد

در پی کشف این و آن رفتن
جز بدانش کجا توان رفتن

نفس بیشه است و گربزی شیرش
عقل بازو و علم شمشیرش

علم خود را مکن ز عقل جدا
تا بدانی که کیست عقل و خدا

تن بدانش سرشته باید کرد
دل بدانش فرشته باید کرد

علم روی ترا براه آرد
با چراغت به پیشگاه آرد

علم اگر قالبست گر جانست
هرچه دانی تو به ز نادانست

تن بی روح کیست مشتی گرد
روح بی علم چیست بادی سرد

جهل خوابست و علم بیداری
زان نهانی و زین بدیداری

جان داننده گرچه دمسازست
با بدن بر فلک بپروازست

راز چرخ و فلک بدین دوری
نه هم از علم یافت مشهوری

علم کشتی کند بر آب روان
انک کشتی کند بعلم توان

چون تو با علم آشنا گشتی
بگذری ز آب تیز بی کشتی

سگ دانا ز گاو نادان به
هنر در گذشت شهر از ده

شود از جهل مرد کاهل و سست
دانش او را دلیر سازد و چست

گردش قبه چنین پرگار
نه بعلمیست بس بحکمت پیدا

وین همه کار و حرفت و پیشه
نه هم از دانشست و اندیشه

جهل کوریست سر بچاه کشد
علم و پیوند کی بماه کشد

دل چو گردد بعلم بینندهٔ
راه جوید با آفرینندهٔ

چون بعلمش یقین درست شود
در عمل نام دار و چست شود

مرد بی علم جفت غم بهتر
دیگ بی گوشت بی کلم بهتر

کوشش جاهل چو آتش و خاشاک
بر دمد لیک زود گردد خاک

علم دیوانه بی خلل نبود
زانک دیوانه را عمل نبود

علما راست زینتی در جاه
که نگردد به پیچ چیز تباه

علم را در ربودن نتوانند
باجل نیز مردن نتوانند

نه بسیل زمان خراب شود
نه بسیل زمین در آب شود

جوهر علم همچو زر باشد
که چو شد کهنه تازه‌تر باشد

نفس را عقل مستفاد کند
علم ازین بیشتر چه داد کند

آنچه در علم بیش می باید
دانش ذات خویش می باید

در مضمون این کتاب گوید

نامهٔ اولیاست این نامه
مهر او را بشهر و هنگامه

اندرین نامهٔ بدیع سرشت
راه دوزخ بدید و راه بهشت

سخن مبداء و معاش و معاد
اندرین چند بیت کردم یاد

صفت بر و صورت فاجر
حیلت دزد و حالت تاجر

سخنی بی تکلف است و خلف
قمری بی تیرگیست و کلف

فکر در کشفش نه پاینده
زاهدان حضور زاینده

نفس را این بشارتی چند
بمقاصد اشارتی چند

نام این نامه جام جم کردم
و اندرو نقش کل رقم کردم

تا چو رغبت کنی جهان دیدن
هرچه خواهی درو توان دیدن

بشناسی درو که شاه کجاست   منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست   رنج دیوانه خواب مست از چیست
در این خانه را که یافت کلید   رخ این خانگی ز پرده که دید
چه مسافت ز گنج تا طلسم   وز مسما چه مایه ره تا اسم
باز دانی مقید از مطلق   راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد   غول رختت بچه نیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی   راه یابی بملت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود   مرد چون نیست و مردمی چه بود
سخرهٔ رام مرد غل نشوی   بضلال مبین مثل نشوی
حالت از دزد در امان ماند   حالت از علم بی کمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند   مرکب روح ترک تاز کند
گول گشتت نباشد از چپ و راست   باز یابی که منزل تو کجاست

دیدهٔ عبرتت گشاده شود   دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی واصل   و واحدی را تو انها حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی   دولت خواجه از خدا خواهی

در قیمت کتاب آفرینش

دوش کردم بجز می عزمی   که بدین جام تو کنم بزمی
دل چو در خانه نیست شد زین می   رخ بصحرا نهادم و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد   جام پر کرد و می بگشت آمد
بادهٔ سخت بود و مرد انداز   شد حباب ضرورت از آغاز
که که و که چگونه چند خورد   تا شود مست و ره بخانه برد
چون زمین دور گشت مستوری   برگرفتم قلم بدستوری
قسمت راست کردمش بدو دور   تا بنوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور   کند از دیده خواب غفلت دور

اندر آید سرت بگفت و بگوی / عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیرگیر کند / در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایشها / پرده برخیزد از نمایشها
در سیوم دور چون کنی نوشش / بنماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد / سر آز و امل بخواب دهد
این چه دورست گر توانی برد / راه از اینجا بدر توانی برد

دور اول در مبداء آفرینش

روز گشت ای حکیم ازان منزل / خبری ده که چون گذشت ای دل
خود ازین آمدن مراد چه بود / سر این هجر و این بعاد چه بود
مگر آغاز کار دریابیم / وز وجود جهان خبر یابیم
همه دانستنیست این بعیان / گر ندانسته در سبت بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس / در وجود و عدم نهند اساس

این وجود از فناپذیر بود / ممکنست ارچه بر اثر بود
ور فنا را بدو نباشد راه / واجبست او برین مجوی گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود / بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او نیز از جهات بدر / تو ازان ذات بی جهت مگذر
هرچه در امتناع و امکانست / ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع امکان حر / شد ز جود و وجود عالم پر
گر دهی پیش اقتضای ظهور / زانکه نورست و فاش گردد نور
ذات او بر وجود شاهی کرد / رحمتش رخ بنیک خواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد / طالب جسم و جان و صورت شد
اول جمله اوست عز و جل / گرچه آخر ندارد و اول
عزتش چون ز خود بخود پرداخت / نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود / عقل کل را بدید کرد سجود

نفس کل شد پدید ازان دیدن / شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در سیوم نورد افتاد / سیومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد / یکی آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست / تا بداند که حق که و او کیست
عقل و نفس فلک پدید آمد / چرخ در گشت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست / حکمتش چون برین فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه / هفت شاه و دوازده خانه
همه در مهد این همایون رخش / روشن آیین و روشنایی بخش
نرم خوبان تیز تازنده / هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد شیدا / شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید / بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم ازان بپیوستند / هر یکی بر ستاره بستند

چون

چون ازان جنبش شبانروزی / بافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال / مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ از اول که چیره شد در دور / چار عنصر پدید شد در فور
کاتش و باد و آب و خاک توانند / هم حیات تو هم هلاک تواند
وین عناصر چو دست در هم داد / زان سه مولود نامدار بزاد
آنچه مولود چیست نیک بدان / معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده / در زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا / شد بجنبش روان و حکم روا
آنچه موقوف بر چهار ارکان / وین برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل / تا بو حق رسیده نقل بنقل
گرچه هر یک چنین مدار کند / چون بو حق رسد قرار کند
آنک با عقل بود روشن جفت / جنبش نفس را طبیعت گفت

طبع چون در مزاج پیوندد	از تراکیب نقشها بندد
چونک از طبع و از مزاج برون	نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد	نه مزاج از چهار عنصر فرد

در تربیت ظهور موالید ثلاثه اول معدن

جرم خورشید کرد پیکر خاک	مدتی چون بگشت با افلاک
آب و خاکش ز عکس تافته شد	تابش اندر دوگانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار	که دو روحند در نمو اطبار
روح خاکی کثیف بود و نژند	روح آبی لطیف و نیز بلند
روشن آفتاب و تابش داد	حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب از و بچکید	بر زمین گرم گشت و بر طپید
زان صعود و هبوط پیوسته	گشت اجزاش روشن و بسته
زمرهٔ روح مطلقش گفتند	فرقهٔ ذهن ذیبقش گفتند

روح خاکی چو بس دخانی بود	وانذر و اندکی گرانی بود
تنگی معدن آفتابیش کرد	جنبش خویش در خرابیش کرد
تابش دایم اندر و پیوست	راه بیرون شوی نبود ببست
چو بسی روزگارش این بد در	در کو کان فتاد شد گوگرد
قدما نفس نام کردندش	حکما احترام کردندش
دگر این روح و نفس را ز نهفت	شد بجسم غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد	کار کاهی ز خاک پیدا شد
نوبت دیگر از حرارت کان	گرم گشت این سه چیز را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل	عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان پیوستن	گاه پیمان دوستی بستن
وزن و قدر ار باعتدال بود	تن مصفا و جان زلال بود
دگر آن آب چون حجر گردد	بمرور زمانه زر گردد

ور بود وزن زیبق افزون تر / نقره باشد و نه گردد زر

وز مساوات وزن این دو بخار / تیره باشند از اختلاط غبار

نام جسم چنین حدید بود / وین پس از مدت مدید بود

ور ز ظلمت عدیم نور شدند / وز مساوات وزن دور شدند

زان تمازج بمذهب ترجیس / جسد قلع و سرب خیزد و مس

وانچه ملح و شبوت و زاجاند / هم ز تاثیر این مزاجاند

هم چنین از درجهای دگر / حال و حکم نتیجهای دگر

تا شد این خاک پر گهر گنجی / خلق تا بر زده بر یکی رنجی

اصل و بنیاد این جواهر خاک / این دو روحند با تو گفتم پاک

وین جمیع از نفوس گردونند / زادهٔ اختران گردونند

زین میان زر بود نتیجهٔ مهر / نقره فرزند ماه زیباچهر

مس و آهن ز زهره و بهرام / بهره مندند و نور یاب مدام

قلعی

قلعی از مشتری و زیبوه ز تیر / زحل اندر سرب کند تاثیر

در تکون نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست / چون بدید آمد امتزاجی جست

نفس روینده یار ایشان شد / جنبش راست کار ایشان شد

شغل این نفس را بطرزی راست / هشت قوت نهادی برخاست

قوت جذب و قوت امساک / قوت دفع و هضم بشنو پاک

غاذیه نامیه مولده هم / گشت با قوت مصوره ضم

پس طبیعت بنقش بندی دست / برد و نقش از هزار گونه ببست

شد بصحرا و کوه بر جا تنگ / از گل و یاسمین رنگارنگ

مدتی سبز شد نبات و بلند / زرد شد بعد از آن و تخم افکند

تا گر او ز اختلاف گردد پست / نسل او ز زمین نو اندر رست

چون زیادت شد اختلاف مزیج / شجر آهنگ نشو کرد و بسیج

کشت روینده گونه گونه درخت	بی بر و میوه دار و نازک و سخت
آبش از بیخ شد روان سوی شاخ	شاخ و برگش دراز گشت و فراخ
آنچه بیخ و برگ و شاخش گشت	وآن دگر جمله برگ و بارش گشت
بارها آنچه داشت بی برگ	زابر و باران و برف و باد و تگرگ
وآنچه بی بار بود و کج رو و زشت	ساخته شد شر به پیشه انگشت
وآنچه از میوه بود بر روی بار	دانش پاک شد ز سنگ و زخار
پرورش دید و سربلندی یافت	در چمن نام ارجمندی یافت
چون ز قسمت گرفت رستنی بهر	با غذا بود و باد و ابا زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج وین ارکان	متصاعد شد اعتدال زمان
قوت حس و جنبش بر داد	مدد روح و رپیش بنهاد
جسم چون زین دو روح یاری یافت	بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست	رستن و خورد و خواب و راحت خواست
ز میان ماده گشت و نر پیدا	در پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر بهم هم جفت شدند	در تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت	کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم	چونک در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت	سایه نور خود بران انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست	شد بقامت راستقامه راست
تن او شد بعقل و جان قایم	تن تباهی پذیر و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخن است	زانک او را سه روح و یک بدن است
وانچه اصل وجود انسان است	زبده این نبات و حیوان است
آدمی چون زین دو خورش سازد	مایه نشو و پرورش سازد

آن غذا در بدن چو یابد هضم / خون شود در تن و حرارت و عظم

چون بر آید برین سخن چندی / یابد آن خون ز روح پیوندی

شورش رنگ از اعتدال مزاج / متبدل شود ز جور خراج

در چنین حال زرع خوانندش / اصل این چند فرع خوانندش

در زوایای پشت رست شود / نسبتش با بدن درست شود

اینچنین خوب گوهری ناسفت / چون شود جفت خلوتی با جفت

در نهد روی از ان حدایق غلب / بدهان رحم ز مجری صلب

باز با آب زن در آمیزد / رود اندر مشیمشان ریزد

سفت کوکب بکار او کوشند / خلعت تربیت در او پوشند

بر رحم شهربند سازندش / تا چو خونی نژند سازندش

چرخ پیوندش استوار کند / تا در ان جایگه قرار کند

ماه اول زحل کند کارش / واندر ان وقت کو بود یارش

گردد

گردد این خون در ان مشیمه شنگ / متغیر بشکل و صورت و رنگ

در ره آن زمره که کام دهند / اینچنین شکل نطفه نام نهند

این زمان گر زحل قوی باشد / طفل پردان و معنوی باشد

بر یکایک سپتارگان زین سفت / هر یکی زین قیاس حکمی رفت

باشدش مشتری بماه دوم / مدد و یاور و پناه دوم

سرخ جامد شود برنگ جگر / باز گردد برنگهای دگر

افتدش در مشام بادی گرم / زان پدید آید اختلافی نرم

حکمایی که رسم وحدت دانند / اندرین حالتش ولد خوانند

گر سیوم ماهش آفتی نرسد / با گزند و مخافتی نرسد

یارمندی بود ز بهرامش / متصرف شود در اندامش

عضوهای نو پینه را در تن / با دگر عضوها کند پیوند

ولدی را که حالت این باشد / نزد دانا لقب جنین باشد

ماه چارم بقوت خود مهر / شودش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز و پر توان گردد / روحش اندر بدن روان گردد
در شکم خویش را بجنباند / مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم بزهره پردازد / زهره اش موی رستن آغازد
منفصل گرددش رسوم از هم / صورت و چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رساند کار / شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود / داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند / رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی خلاف و گزند / گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان / نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز مادر بزاید این هنگام / کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت / اندران راه سهمناک درشت

سعدش

سعدش این بند را کلید شود / قوتی در ولد پدید شود
تا بتدریج پر نگون کندش / وز شکنجی جهان برون کندش
مدتی بوده اندرین تنگی / او سبک لیک از و شکم سنگی
طفل درهنگ و مادر آشفته / هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی و رنج بر زانو / رنجه از خفت و خیز کدبانو
قوت او خون و هیچ قوت نه / جز از نوبت و نبوت نه
چون برون آید از جهان بندی / در دگر محنت اوفتد چندی

گفتار اندر حالت شخص بعد از ولادت

باشدش کار از اول پایه / طلب شیر و جستن دایه
گه بدوشش کشند و گاه بمهد / گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید / در دگر گونه گیر و دار آید
باشدش بیم و خوف از آتش و آب / آفت افت و خیز و گریه و خواب

از سه حالتش سخن بدر نبود / هر سه بی رنج و درد سر نبود
چون چپ خود زراست نشناسد / وانچه خواسند و خواست نشناسد
با بمکتب کشند و استادش / تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد / در کف چوب و مار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند / راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کند نژند و سیاه / راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا نان وقف کو بزبان / بدهد تا رسد بجد بپایان
بعد ازان یا شود مدرس عام / یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون او فتد بدقاقی / یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی بوصول / زانکه غرقند در فروع و اصول
و گرش در سر این هوس نبود / بمعاشش دست رس نبود
بدکانش برند و بنشانند / آتشی بر دماغش افشانند

از غم و داغ حرفت و پیشه / گز و مقراض و اره و تیشه
خوردن بد نشستن غمناک / نان بی وقت و آب پر خاشاک
چون در آید بپایهٔ مردی / گرم گردد بدل کند سردی
افتدش زین سر سبک شابه / آب در بوق و باد در خابه
بکف آز و حرص در ماند / بازش آرند و باز در ماند
نشنود پند اوستاد و پدر / نه بدانش گراید و نه هنر
فاش و پنهان ز هوشیار و ز مست / برد آنچه افتدش در دست
پی او چند پی فگار کنند / دست آخر سرش بدار کنند
صد از این بی هنر تلف گردد / تا یکی در هنر خلف گردد
و گرش بخت یار مند بود / نام بردار و ارجمند بود
یا شود خواجه و گرامی بهر / یا سرافرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده / یا دبیر دیار سوزنده

رنج بسیار برده از هر باب / کرده برخود حرام راحت و خواب

سالها حاضر و کمر بسته / دل در اندوه و درد پیوسته

چون ز سودای نوبت و بیشی / باسعادت دلش کند خویشی

جور و خواری کشد ز شاه و امیر / ناگهان بر نشانش آید تیر

از عمل برکند چراغی چند / خانه و آسیا و باغی چند

مرکبی چند در طویله کشد / دست در صورت جمیله کشد

غم آنها بگیردش دامن / آز و حرص و نیاز پیرامن

محنت سایس و غم جو و کاه / خرج ده خانه سازد آن را ماه

زر خربنده و بهای ستور / نان دربان و اجرت مزدور

گر غلامش گریخت آه و دریغ / ور سقط شد ز دین بارد میغ

حسد دشمنانش اندر پی / حاجت دوستان بجانب وی

بار صد کس بتن فرو گیرد / آتش دوزخ اندرو گیرد

دل مظلوم در دعای بدش / جان محکوم منکر خردش

در دل او ز هر طرف قلاب / بسته بر روی زو همه دلها خواب

سالها کار آن و این سازد / که زمانی بخود نپردازد

شو اندمی نشستن شاد / نکند مرگ و آخرت را یاد

دست منصب گرفته گوش او را / جب دنیا ربوده هوش او را

روز و شب همچو باز دوخته چشم / شده با هیبتش حضور بخشم

غافل و خطی از خطر درشت / که بخواهند ناگهانش کشت

عالمی کم شود درین سر و کار / تا ازیشان یکی رسد بکنار

چیست گیتی سرای محنت و غم / زحمت او فزون و راحت کم

تا شب آخرین ز روز نخست / فلک اندر کمین محنت تست

در صفت تاثیر اجرام سمائی در عالم کون

سر افلاک را مدان بعبث / نفس را بر شعور این کن حث

در زمین هرچه جسم و جان دارد / آسمان صورتی ازان دارد
او بدین نور سایه افکنده / سایه وار این بنور او زنده
اگر آن نور نیک حال بود / عیش این سایه بر کمال بود
ور بد آید اندر آن سستی / بنماید دگر در ان رستی
در هم این نور و سایه پیوسته / بهرت آن بسیر این بسته
چون ازین سایه بازگشت آن نور / گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چه در جه پایه ایم همه / چون نه نوریم سایه ایم همه
تو از آنجا چو سایه زانی دور / که نه همچو سایه از پی نور
اصل نزدیک و اصل دور یکیست / ما همه سایه ایم نور یکیست
باز آنها که پیش ما نورند / از حقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر / گاه زهرت دهند و گاه شکر
دو جهانگیر و پنج صاحب رخش / زیر این طارم دوازده بخش

در وبال و هبوط هم نکند / نه باوج و زوال هم شکند
دو وبال و هبوط و جد و شرف / که تلافی کنند و گاه تلف
تر و خشک و گرم و سرد بهم / نرم رفتار و تیز کرد بهم
بشد نشان ز خانه در خانه / فتنها در جهان ویران
در محاق آفت جهان باشند / ز احتراق آتش نهان باشند
شب و روزی چو نر و چون ماده / سعد و نحس از پی هم افتاده
پیشکی بر مزاج پیمایی / واقفی در ادای طیبایی
این یکی معطی و دگر قاطع / این یکی تیره و دگر ساطع
باز این جمع ثابت و سیار / هر یکی با یکی دگر شده یار
نحس با نحس و سعد با مسعود / ممتزج رنگ هر دو گیرد دود
زر و مس چون بهم درآمیزد / حالهای عجب برانگیزد
هر یکی مقتضی بلایی را / با فتوحی و انجلایی را

داده از اجتماع و استقبال / مهر و مه کون را تغیر حال

آمدنشان سوی حضیض از اوج / کرده دریای فتنه را پر موج

جرم خورشید را درین درجات / سیصد و شصت صورتست و صفات

هر یکی مشکلی بدید آرد / با خود از مشکل کلید آرد

شد زمین چون شکارگاه شوم / کرد او حلقه ز چرخ و نجوم

از نظرهای تیر چند آن شست / آن رهد کو ز رخنه بیرون جست

در آثار علویه

میکشد چرخ ازین زمین بجا / با تف مهر گونه گونه بخار

بر هوا چون بخار زور کند / جنبش و اضطراب و شور کند

کند آنکس که داد دانش داد / لقب این هوای جنبان باد

در زمین این بخار هست و دخان / نه که در مردم و دگر حیوان

بزمستان مسام چون بستست / جنبش این بخار آهستست

لیک چون گاه یخ گذار شود / وان مسام گرفته باز شود

بسته قسمت شود بخار زمین / یکه جنبش از یسار و یمین

آنچه بر روی زمین حصار کند / جنبش او را چو بیقرار کند

وانچه ره یافت در عروق مکان / از تری خود و ز گرمی کان

کند آن راه بسته او را کسف / تا پدید آورد زلال از خسف

در صعود و هبوط آب شود / مایهٔ معدن ذهاب شود

وآنچه خارج شود ز راه فلک / مردد انا دران نذارد شک

کش گذر یا بزمهریر بود / یا سوی آتش اثیر بود

پیش ازین جسم را گذر چون نیست / این بخار از دو حال بیرون نیست

یا با آتش رسد شهاب شود / ورنه ابر و تگرگ و آب شود

باد چون در میان ابر افتد / ابر بر گردش سطبر افتد

چون بکوشند ابر و باد بهم / بجهد برق و پس بریزد نم

ابر از آن باد چون دریده شود / غرش رعد از آن شنیده شود
برقی کان جدا شود ز سحاب / آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند / روز گرمش بآب صرف کند
در هوا غیر ازین اثرها نیست / در زمین نیز بس اثرها نیست
پیش آن کو اثر شناس بود / آن دگرها برین قیاس بود

در خواص نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات مالی جرا بدن

نفس نطقیست بی زبان گویاست / این بداند کسی که او جویاست
در بصر نور و در زبان گفتار / در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن / بره فکر و وهم پوییدن
همه از فیض نفس زاینده‌ست / جمله را نفس ره نماینده‌ست
دیدن او بامتیاز بود / گفتن او برمز و ناز بود
بتو از بس که مشفقست و رحیم / بهزارت زبان کند تعلیم

فی ما

می نماید ز صد طریقت راه / تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او چو شایستهٔ خودت سازد / نور خود عکس بر تنت اندازد
نور او در تنت فرشته شود / منشی غیب سرنوشته شود
جستن هر رگی زبانی ازوست / زدن هر نفس زبانی ازوست
جستن سر نشان جاه بود / وان بآیت دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی / خبرت گوید او ز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا / یا سخنهای دشمنان ز قفا
جنبش هر رگی بمعنی الیست / هر یکی زان دلیل بر حالیست
هم چنین حکم نبض سر تا پات / اندر اوقات صحت و آفات
نبض نملی دلیل ضعف قوا / متعارف باختلاف هوا
مرتعش بر حرارت طاری / مستوی بر کمال بیماری
وان دگرها بدین صفت باشد / نزد آن کاهل معرفت باشد

سر بپروا فغان این رازند | گوش کن تا چه پرده میسازند

می ننیوشند و باز می گویند | بی زبان با تو راز می گویند

زین ورق در سخن نقط بنقط | که غلط کم کن و تو کرده غلط

هر یک اندام تیز را حالیست | در فراست دلیل بر حالیست

خال در چشم و میل در بینی | صورتت جبلتست و کج بینی

طرح بینی اگر بلند بود | مرد مغرور ارجمند بود

گردن ریش و پای و قد دراز | از حماقت حدیث گوید باز

اینچنین کارخانهٔ پرکار | شب و روز و تو خفته غافل وار

جون تو در تخت این بلا باشی | چکنی گر نه مبتلا باشی

کیست کین را شمار داند کرد | همه را اعتبار داند کرد

شاد منشین که در سرای سه پنج | نتوان بود بی کشیدن رنج

زان بدین عالمت فرستادند | وین چنین ساز و آلتی دادند

تابر

تا بر اینها نظر بر اندازی | چارهٔ کار خویشتن سازی

زیرکانی که راز دانستند | هر اینها جو باز دانستند

از میان رود بر کنار شدند | گنج وش سوی کنج غار شدند

گر تو کیخسروی بدین و بداد | ور جو ناصر شوی بجن باد

تا نشویی ز ملک ایران دست | نتوانی بر کنج غار نشست

پند درویش اگر نیندوزی | زین دو خسرو چرا نیاموزی

تو بآموختن بلند شوی | تا بدانی و ارجمند شوی

جون نهاد تو آسمانی شد | صورتت سر بسر معانی شد

نه زمین بر تو راه داند بست | نه فلک بر تو نیز یابد دست

گرچه دیریست کاندرین بندی | نتوانی که سخت پیوندی

نه جنان در زمانه بستی دل | خویش را کردهٔ بحرص خجل

من بدین غار سر فراخته ام | که درین غار جام ساخته ام

آنکه در غار سور دارد و سیر | غیرتش کی رها کند بر غیر

در شرف بنیهٔ انسانی بصورت و معنی نزد مخلوقات

کی شوی آنچنانکه می باید | چون تو با خویشتن نمی آیی
نظری کن درین معانی تو | تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند | بچه زحمت بیارت آوردند
گیتی روی در کجا داری | بکه امید و التجا داری
نامهٔ ایزدی تو سربسته | بازکن بند نامه آهسته
تا ببینی تو سر دو گیتی نقد | کرده با یکدگر بیک جا عقد
از کم و بیش نکته نگذاشت | که نه آنرا درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین ببین خود را | باز دان از هزار آن صد را
خویشتن را نمی شناسی قدر | ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب | نه ببازی شدی خلیفه لقب

ذات

ذات حق را بعینه آینه‌ای تو | گنج تقدیس را طلسمی تو
ببدن درج اسم ذات شدی | بقوی مظهر صفات شدی
همچو سیمرغ رازهای جهان | در پس قاف قالبت پنهان
سر مویی ترا دو کون بهاست | زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
ملکوتست جای منزل تو | جبروت آشیانه و دل تو
با تو همره ز طالع فلکی | قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبهٔ است الهی | لیک در جبهٔ نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند | کرده خطهای معقلی پیوند
هیکلت نیست حرز قیم فرش | کایة الکرسیست و کنج العرش
صنع را برترین نمونه تویی | خط بیچون و بیچگونه تویی
هم جبینت سرشتهٔ اوست | هم حروف قلم نوشتهٔ اوست
نقش الله نقش نسخهٔ تست | ماسوی الله در شکنجهٔ تست

از سر و دست و ناف و پای تو دل — کرده نام محمدی حاصل

الف قامتت و را ابرو — صاد و ضاد تو چشمها بر رو

طا و ظا انف و سین و شین دندان — ها دهان تو با لب خندان

میم ناف و عین و غین گوش — این بدان و دران دگر مکوش

میکنی زان تو سجود های دو چشم — بر پ دندان شین شیطان چشم

صورتی کش بدست خود کردست — چون توان گفتش که بد کردست

دیو را نور عقل یار نبود — ورنه اینجا ز سجده عار نبود

ایزدت خواهت تا بدید شوی — لا ابی مرده و نوید شوی

پدری کرد عقلت از بالا — مادر نفس تا شدی والا

اخترانت برادر و خواهر — ملکت یار و مالکت یاور

عقلت از عالم اله آمد — نیتت از بارگاه شاه آمد

دو ملک با تو همچنین همراه — سوی ایشان همیکنی تو نگاه

نه عرض کشته در سرای سپنج — خادمان تو با چو اسپ رنج

چار عنصر خمیرهٔ جسمت — سه موالید جزو وی از اسمت

آب حمال تست و کشتیها — باد فراش تست و زرشتیها

آتش از مطبخ تو آتش پز تست — آفتاب بباغ رنگرز تست

بتو حفظش جهان شدست محیط — کز مرکب پرستی و ز بسیط

مشکل عالم از تو آسان شد — دد و دام از ز دم هراسان شد

سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست — آب و آتش یکی ز پیشهٔ تست

پوست بیرون کنی ز ببر و پلنگ — وز هوا در کشی عقاب و کلنگ

بسر پیل در زنی قلاب — گردن شیر در کشی بطناب

دگران زیر بار و ان تو اند — سر در افسار و در عنان تو اند

حیوان و نبات خوردن تست — معدن آهن گوش و گردن تست

آفتابست عقل و ماهست روح — جهل طوفان و علم کشتی نوح

نهض

آسمانت سرست و عرشت هوش — حس ده گانه گونه گونه سروش

خلق نیکت بهشت و صورة حور — کرم و همتت بلند قصور

خلق بد دوزخست و نار غضب — قهر و دیو آنکی شواظ و لهب

ویل خشم و نعیم خشنودی — دد و دام آز و شهوت موذی

بحرها آب چشم و گوش و دهان — بیشها موی در خمیده نهان

کوهها گرده و سپرز و جگر — دره و پشته عضوهای دگر

از رگ و استخوان و عضله و پی — لحم و اصروف و جلد بر سر وی

صد ازین نوع از درون و برون — درج کردند در تو بلکه فزون

بعد از آن قوت نباتی هشت — با یکی زین مراتبی ضم گشت

حاصل ضرب بیست و چار هزار — کارفرما و کارکن بشمار

شب و روز ایستاده در کارت — تا بلندی گرفت دیوارت

نه فلک در دل تو دارد گنج — با کواکب ولیک در یک کنج

جان جهان از انگشت و لنگ نشد — وز حضور سپهر تنگ نشد

گر زمانی بتزک تاز آیی — بروی تا بعرش و باز آیی

شد درین چشم سفت کرده تو اوج — در شهاب و نجوم تو جا فوج

آسمانت سر و شهاب زکاست — زحلت هم و فکر خیانت و راست

با تو بهرام شوکتست و غضب — زهره ترپین و شهوتست و طرب

مشتری علم و حلم و زهد و وقار — تیر شعر و خط و حساب و شمار

مهر حکم و سپاهت شاهی — ماه هر حرفتی که می خواهی

خاک بر کنج و بر دفینهٔ تست — آب بر زورق و سفینهٔ تست

هم ترا تاج اصطفا بر سر — هم ترا خلعت صفا در بر

گاه بردار و گاه بر تختی — آدمی کی بود بدین بختی

لیس فی جبتی تو دانی گفت — وین انا الحق تو میتوانی گفت

گاه عبدی و گاه معبودی — چه عجب چون غلام محمودی

خواجه فارغ شدست ازین بازی | همه کارش تو بنده می سازی
در جهان چاره نشد ز تو فوت | بجز این موت کرده چارهٔ موت
آفرینش تمام گشت بتو | خاک از افلاک درگذشت بتو
دو پر خط و حلقهٔ هستی | از حقیقت بهم تو پیوستی
جهد آن میکنی بعیاری | که دوبی هم ز پیش بر داری
نیک بستم وگرنه زین جامت | بنمایم هزار و یک نامت
بستان این که شربتی صافست | بشناس این که این قدر کافست
پیش ازین کرد و حرف برخوانی | ترسمت بر جهی که پیچانی
آنچه گفتم بنقد نیک بدان | درپی آن زیاد زما دقی میران

دیباچهٔ این فصل در سرّی چند مرموز

گر بپرسد کسی که مرد جهان | گوشه کاندر آدمیست نهان
برشمردی ازو نشانی چند | کردی از هر یکی بیانی چند
بار چندین هزار دار دو زهر | که جهان دارد از یکایک بهر
گوهر بحر و جوهر کانی | آنچه هست آشکار و پنهانی
اندرین نیست ضعیف کجاست | گر بدانستهٔ بیان کن راست
این جوابیست گفتی بدرست | گر ندانی گریز باید جست
میتوان یک بیک بیان کردن | بشناسنده بر عیان کردن
حکما گفته اند و داده نشان | من بگویم ز گفتهٔ ایشان
هست پوشیده در جهان گنجی | بدر آوردنش بی رنجی
گذری کن بطور این اسرار | در مناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین و نار خلیل | اگرت آرزوست این تخلیل
جبلی درج در جبلتها | حجر او علاج علتها
آدم از جنبشش نشان آورد | فکرتش اندیشه را بجان آورد
دم ثعبان ازو نمودارست | رسن ساحران ازو تارست

اولیا را یقین از وست درست / انبیا را گمان بدو شده سست

آب الیاس و خضر روشن ازوست / نار نمرود نیز گلشن ازوست

کس نداند که بر چه بارگیست / وین چه روزیست واین چه تاریکیست

بمحیط فلک عروج کند / وز مشام سما خروج کند

حل این مشکل از تو نیست بدر / به ازین کن بحال خویش نظر

اگر این دست برکشی از جیب / اژدها سازی از عصای شعیب

بکنی گر بدیک علم بزی / بهتر از آفتاب رنگ رزی

ز شرف صاحب زمانی تو / بچه از خویش در کانی تو

اندرین کعبه شد بصورت کم / حجری واندران حجر زمزم

حجرش سازکار و سازنده / زمزم او حجر گدازنده

پر گهر حجرهاست در حجرش / زهره طالع ز مطلع فجرش

ذهب کنج در رصاصهٔ اوست / قمر و شمس هر دو خاصهٔ اوست

بخ

جز و این کعبه را طوافی کن / بکرانانش اعترافی کن

سعی کن در صفای روح و بدن / تا شوی جان من چو جان بی تن

که چو این عقده بر تو حل گردد / منزلت تارک زحل گردد

گر بدین وقفه در رسد غیبت / مهر گردد تمام پر حیبت

اندرین تیرگی بسی مردند / ره بآب حیات کم بردند

کار این آب کار بازی نیست / شهرتی اینچنین مجازی نیست

آنک مبخار آب کم کردند / عمر خود در نزاب کم کردند

با تو معشوقهٔ چو آب ارزان / بر سر خاک چون شدی لرزان

طالب این اصول اگر هستی / در بروی طلب چرا بستی

دل بدین واصلان سرگردان / مده ای جان و روی برگردان

زمرهٔ انبیا غلط نزوند / اولیا در پی سقط نزوبد

همه معروف و قایلند بدین / بگرفت این سخن زمان و زمین

گر تو خود میکنی تمام این زهر / همه اجبا در اتوانی مهر
هم نشان بخشد از سپیدی و زرد / هم دوا باشدت بگرم و بسرد
علت و رنج را چهار سزا / می توان کرد ازین چهار تیما
وهد از ذات خالق و باقی / زهر ضری و نفع تریاقی
بلقب عالم صغیری تو / زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم منابنی است / سیومین صورت جهان انسیست
پر شنیدم که جان و پر دادند / نشنیدم کزین خبر دادند
جستنش گرچه از محالاتست / پیش بعضی هم از کمالاتست
گر بدین جست و جوی پردازی / سایه بر سلطنت بیندازی
هر که او عالمی تواند ساخت / مرکب از امر کن تواند تاخت
راه توحید را بدانی رمز / سر بعث و نشور ازین غمز
پادشاهی چه بیش ازین باشد / غایت سلطنت همین باشد

خاتم خلقتی و خاتم خلق / در تو پوشیده آز جامهٔ دلق
خاک بیزی کنی و داری گنج / بس چه پیس اوفتاده بمرنج
سه جهانی بدین حقیری تو / خویش را مختصر بگیری تو
باز کن چشم اگر بصر داری / تا چه چیزی که این اثر داری
هر چه از کاینات گیرد نام / از بد و نیک ناتمام و تمام
جمله را هست در تو مانندی / من ازان جمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو / چه جان خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد / ندهی روزگار خود بر باد
این بدان کایت شرف انسیست / نسخهٔ سر من عرف انسیست
از برای تو سخت کوشیدند / باز در غفلت بپوشیدند
گر بیندازی این حجاب از روی / شود اینهات کشف موی بموی
میوه از روضهٔ چنین چیدن / بی ریاضت کجا توان دیدن

بی ریاضت کسی نجست این حال بر ریاضت شود درست این حال

پردهٔ شهوت و غضب در پیش منتبه کی شوی ز صورت خویش

این اثرها صفات تست نه ذات آفتابی تو وین صفت ذرات

بکن ای دوست چون نه جسمی تو طلب خویش کز چه قسمی تو

تو بدین رتبت ار ز نادانی غافل از خویش و از خدا دانی

آنک داند چو تو بی این داد شوانش چنین گذاشت از یاد

دادهٔ او بدان و دار سپاس پس بکوش و دهنده را بشناس

گر ندانی محل قشر از توز گذری کن برین مشایخ گوز

تا بدانی که دین بصورت نیست باد پوشش چنین ضرورت نیست

در کیفیت خلایق آبست و معاش
دور دوم در خاموشی جمهور در ذو باب اول در

اهل دنیا

نوبهارست روز عیش امروز بهل این اضطراب و طیش امروز

وقت یاریست دوستان دستی جای رحمست بر چنین پستی

گرچه جای غمست غم نخوریم دست در هم زنیم و درگذریم

در چنین پر فسانه بازاری بی کفایت نمیرود کاری

پیش دستان که پیش ازین بودند یکدم از درد سر نیاسودند

تا تو بنشسته منزل آباد تا از ایشان کنی به نیکی یاد

زانچه میبینی ار بهشت ندانی کرد جهد کن تا بهشت بتوانی خورد

سیرت آن گذشتگان بشنو چون شنیدی بنه اساسی نو

خوش زمینیست در عمارت کوش حاصل رنج خود بپاش و بپوش

این عمارت بعدل شاید کرد پیشتر رخ بعدل باید کرد

هر کسی را بقدر ملکی هست که بر آن ملک حکم دارد و دست

شاه در کشور و ملک در شهر هر یکی دارد از حکومت بهر

گر نه از معدلت خطاب کنند دانک آن ملک را خراب کنند

پادشاهی تو هم بمسکن خویش بلک در هستی خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود
ثبت کن نام بی‌گناهی خود

بی‌حسابی مکن بهانه مجوی
که حسابت کنند موی بموی

آنک عدلش نمیرود در خواب
ملک او را مکن بظلم خراب

که درین خانه بی‌وقار شوی
واندران خانه شرمسار شوی

این سخن را ز اوحدی بررس
که بجز اوحدی نگوید کس

در نصیحت ملوک بعدل

ای که بر تخت ملکت شاهی
عدل کن گر ز ایزد آگاهی

عدل چون گشت با خلافت یار
نهلد از خلاف ظلم آثار

عدل باید خلیفه را پس حکم
عدل نبود کجا کند پس حکم

عدل بی علم بیخ و بر نکند
حکم بی عدل و علم اثر نکند

تخت را استواری از عدلست
پادشه را سواری از عدلست

دود دلها بداد اگر نرسید
عادلان را بجان خطر نرسید

پایدار

پایداری بعدل و داد بود
ظلم و شادی چراغ و باد بود

طاق کسری بداد ماند درست
خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز هم زادند
عاقلانم چنین خبر دادند

شاه کو عدل و داد پیشه کند
پادشاهیش بیخ و ریشه کند

سایهٔ کردگار باشد شاه
شاه عادل نه شاه عادل کاه

سایه آنرا بود که دارد تن
تو بدان نور رنگ سایه مزن

نور کلی ز سایه دور بود
سایهٔ نور نیز نور بود

خلق ازین سایه در پناه آیند
مردم از فر او براه آیند

شاه خفتست فتنه بیدار
چشم دولت ز شاه خفته مدار

شاه چون مستعد جنگ بود
دشمنان را مجال تنگ بود

جنگ دشمن بساز باشد و مرد
این دو پیشی بدست باید کرد

عدل باید طلایهٔ سپهت
تا کند فتح را دلیل رهت

لشکر از عدل بر نشان وزدای تا گشایندت فتح و نصرت یاد
بتو دادند ملک دست بدست مده این ملک را بغافل و مست
دشمنانت بهم جو رای زنند بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکی را بگوشه انداز وانک دفعش نمیتوان بنواز
بر قوی پنجه دست کین بگشای بر ضعیف و زبون کمین بگشای
کان یکی گر سگیست گرگ شود وین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت بداندیشان تا نگویند غافلی زیشان
شاه باید که دارد از سر هوش بر جهان چشم و بر رعیت گوش
شاه را گر بعدل دست رسست قاصد او یکی پیاده بسست
مال ده گر چهار پس باشد یک پر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت شدی و تیری میل و رغبت مکن بخونریزی
خون ناحق مکن چو یابی دست کز مکافات آن نشاید رست

گر

گر ز قرآن بدل رسیدت فیض یاد کن سر کاظمین الغیظ
اختر و آسمان کمر بستند بچهار آخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد و اندرو سر صنع پیدا شد
نسخهٔ حرز کردگارست این بس طلسم بزرگوارست این
هر که بی موجبش خراب کند خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا تو آتش بچوب دادن بند نکشی او را بزهر و تیغ و گزند
تا بنا شد ز شرع حکمی جزم ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل این بدان و مباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح انچنان ده تا رسی بروح و براح
چون ملک با تو آشنایی یافت دلت از غیب روشنایی یافت
انک چون سایه سو بسو گردی سایه برخیزد و تو او گردی
قول و فعل و ضمیر چون شد راست اختلافی نماند اندر خواست

هرچه خواهی تو ایزد آن خواهد / وین مراد دلت بجان خواهد

آب خواهی تو ابر آب دهد / ایمنی فتنه سپر بخواب دهد

با تو بیعت کنند جن و ملک / سر بحکمت نهند چرخ و فلک

نامت اسمی شود ز دا بیند / تن طلسم جهان گشا بند

سخنت را قضا قبول کند / پیش تخت قدر نزول کند

دیدنت حشمت و جلال دهد / التفات تو ملک و مال دهد

آنکه دل در بیعت جان یابد / وانکه سودت برد زیان یابد

هرکه قصد تو کرد خسته شود / دشمنت خود بخود شکسته شود

فر کیخسرو از اینجا خاست / که جهان را بعدل و علم آراست

ور بخلوت کلیم نو پوشیدی / بنماز و بروزه کوشیدی

دست بستی کمر بیفکندی / تاج شاهی ز سر بیفکندی

روی بر ریگ و دل چو دیگ بجوش / دل سخن گستر و زبان خاموش

تا بد

تا بدیدی دلش بدیدهٔ راز / دیده بینای این نشیب و فراز

هرچه جام جهان نمای آنست / اثر قربت خدای آنست

روشنایی که این خرد دارند / جام جم در ضمیر خود دارند

هرکرا این کمان و تیر بود / روح صید و فرشته گیر بود

خطبه آنست و سکه آن باشد / که دو گیتی در آن میان باشد

عادلی سایهٔ خدا باشی / ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت / با سواران ز هر طرف می گشت

گلشنی دید تازه و خندان / تر و نازک چو خط دلبندان

پر ز نارنج و نار باغی خوش / زیر هر برگ از و چراغی خوش

گفت آب از کدام جوی ستش / که بدین گونه رنگ و بوی ستش

باغبانش ز دور ناظر بود / داد پاسخ که نیک حاضر بود

کشت عدل تو داد آب اورا / زانکه نه بیند کسی خراب اورا
پادشاهی بزور باشد و مرد / مرد را مال دوست داند کرد
ملک پس بی عمارتی ننهاد / وین عمارت بعدل باشد و داد
ز عمارت نظر مدار دریغ / بر رعیت جواد باش چو میغ
ملک معمور و گنج مالامال / بر کشد تخت را بگرد دو هلال
شاه بی شهر چون ستاند باج / شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر / گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحوشان عمرو زید را شاید / عدلشان عالمی بکار آید
شاه مهر و وزیر ماه بود / زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده / مه نیابت کند دو صد مرده
ملک شب را وزیر نام اندوز / چاوش و پاسبان بود تا روز
نصب این مرد و کرد کار کند / نه زر و مرد بی شمار کند

نشود

نشود طالع اختر شاهی / بی وجود مدبر داهی
خنجر خسرو و پست و کلک وزیر / سپر ملک روز گیرا گیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ / هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امینانند / کارفرمای دولت ایشانند
گر نسازند کار درویشان / وزر باشد وزارت ایشان
وزرایی که مرکز جاه اند / آسمان قبول را ماهند
خلق صد شهر گشته سرگردان / در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دین براه / تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در دست / کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز / مرهم سینه‌های ریش بساز
خیر تا خیر بر نمی تابد / خنک آنکس که خیر دریابد
چشم گیتی تو بین مرو در خواب / فرصت از دست میرود دریاب

در باب ظلم و ظلمة

ظلمت ظلم تیره دارد راه
عدل باید چراغ و قلب سپاه

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود
بفضیحت خراب خواهد بود

دود دل خانه سوز ظالم بس
بدکنش را امان مظالم بس

ظلم تاریک و دل سیه کندت
عدل رخشنده تنزه کندت

مرد را ظلم بیخ کن باشد
عدل و دادش حصار تن باشد

چه خیانت بتر ز خون خوردن
وانکه از خلق بر زبون خوردن

بنشست در بیخ دولت ایشان
تبری چون دعای مسکینان

تو نترسی که باغ سازی و تیم
خرج آن جمله از خراج یتیم

باغ خود را نجیده گل میوه
برده سرهنک هیزم و میوه

شب تاریک و دود کشتن او
روز زنان بخون سرشتن او

وانکهی ظلمتی جهان در پی
تیغ رفع بدان تو بی با جی

پیرزن نیم شب که آه کند
روی هفت آسمان سیاه کند

وی بر خستکان و خونخواران
زآفت سیل چشم بیداران

بس که دیدم دعای پیرزنان
که فرو ریخت خون تبرزنان

گر بیک جو ظلم ورزی تو
در حقیقت جوی نیرزی تو

از تو گر دیدهٔ پر آب شود
مملکت از سیل آن خراب شود

مهل ای خواجه کین زبون گران
شهر واژون کند و ده ویران

چون ضرورت شود معادن کار
ملک خود را بعادلان بسپار

چکنی بر قلم زنان دغل
تکیه در عقد ملک داری و حل

قلمی راست کرده در پس گوش
چشم بر خردهٔ کسان چون موش

خلق درویش را بریده بکلک
مال و ملکش کشیده اندر سلک

نشناسد که گرد کارش کیست
نه بداند که اصل کارش چیست

علم دانستن قفیز و نقیر
عمل آزردن یتیم حقیر

گر ترا تیغ حکم در مشتست   شحنه کش باش دزد خود کشتست

دزد را شحنه راه رخت نمود   کشتن دزد بی گناه چه سود

دزد را شحنه چون شریک بود   گو چهار اعسس چریک بود

چون نباشد سیاست اندر شهر   ندر خشد سنان و خنجر قهر

نیم شب گرد بر گریوه رود   دزد بر بام طفل و بیوه رود

همه مار بذ و مور میر کجاست   مزد گیر بذ دزد گیر کجاست

راه زد کاروان ده را کرد   شحنهٔ شهر مال هر دو برد

بر حرامی چو شحنه شد خندان   بجرم دان فرو برد دندان

چون کمان رئیس شد بی زه   شوان خفت ایمن اندر ده

شهر و قفلی که بی عسس باشد   چین ابروی شحنه بس باشد

تیغ حاکم حصار شهر بود   داروی درد فتنه قهر بود

سر دزدانکه میوهٔ دار است   بر تن آسوده پارهٔ کار است

دزد را جای بر درخت بهشت   پاپیانرا نظر برخت بهشت

بتو معمور داده اند این ملک   ز خرابی مهل که گیرد کلک

تا رخ این زمین نگاری نو   بجز از خارخپس چه کاری نو

گر نه این میوه‌ها ببار آید   باغ را از کلم چه کار آید

همه اندر تراش چون تیشه   کی بماند درخت این بیشه

گوشت دهقان بهر دو ماه خورد   مرغ بریان چریک شاه خورد

دپیت دهقان چو چرم گشته زکار   ده خدا دست نرم برده که آر

چه خوری نان ز دست وارهٔ او   نظری کن بدسپ پارهٔ او

دو سه درویش رشته در دره   پی گوساله و بز بره

شب فغانی که میش گرگ برد   روز آهی که دزد خویش برد

تو پر از باد کرده چشم بروت   که کی آرد شبان بنیر و قروت

ای که در بهر دیگران گوشتی   بهر خود گاو دیگران دوشی

هیچ در قهر خود نخواهی شد / حاکم شهر خود نخواهی شد

هر که بر نفس خود مسلط نیست / نیست سلطان و اندرین خط نیست

پادشاهی نگاه داشتنیست / دیو و دد را براه داشتنیست

اندرین تن که ملک خاص تواست / گر تو شاهی کنی خلاص تواست

شاهی تن باعتدال بود / بطلب کردن کمال بود

کردن او را بشرع و عقل دوا / نه پسندیدن آنچه نیست روا

اندرین شوکت و جوانی خود / شیرمردی و پهلوانی خود

بر وجود خود ار ظفر یابی / باخود ار روز رفته دریابی

زندهٔ جاودانه باشی تو / شیرمرد زمانه باشی تو

گرچه ترشست و تلخ گفتن حق / شوربختیست هم نهفتن حق

سخن از دل شکن بنا شد و سخت / رهنمایی کجا کند سوی بخت

هرچه گفتم اگر پذیری یاد / روز ما بگذرد شبت خوش باد

ای پسر

در ملامت بادشاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی / نتوان بود غافل و ساهی

بخش کن روز و شب را نیز / مگذران بر فسوس عمر عزیز

شب سه ساعت بامر حق کن صرف / سه حساب و کتاب و دفتر و حرف

سه بتدبیر ملک و رای صواب / سه بآسایش و شمع و خواب

روز را هم برین قیاس نصیب / بکنی گر مدبری و مصیب

پیش سلطان خشمناک مرو / در دم پنجهٔ هلاک مرو

موج دریاست قربت شاهان / خشم ایشان بلای ناگاهان

اول روز پیش شاه مدام / جهد کن تا سبق بری بسلام

درکش خط بنام نزدیکان / پی منه بر مقام نزدیکان

شاه را بی نفاق طاعت کن / بقبولی ازو قناعت کن

گر ترا کم دهد مرو در خشم / ور بآن بیشتر مگردان چشم

چشم بر کن بدو پستان قرین / گوش بر دشمنان گوشه نشین
کابزم خشک و برق آتش بار / مرد خفتست و دشمن بیدار
سود کس در زیان او مپسند / فتنه در آشیان او مپسند
هر کرا شاه بر کشد بپذیر / وانک را دشمنست دوست مگیر
دل در او بند و گنجش افزون کن / وانک نگذاشت رنجش افزون کن
بنواز و دعا کنش بر جان / نزند سر مپیچش از فرمان
مال خواهد کلید گنج بمیر / مرد جوید بکوش و رنج ببر
گر بتابت فرو پسند از آتش / برخ مرد و رخ در آور خوش
بکسی کو براه پیشترست / نزد سلطان بجاه بیشترست
گر بزرگی کند مدارش خرد / که ترا بار او بباید برد
آنک در صید شاه دام نهد / بوسه بر دست و پای عام دهد
تا که باشد دل غلامی دور / از تو کارت کجا پذیرد نور

بر فتوح کسان میفکن چشم / ور فتوحت نشد مرو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند / راه ایشان مده که بی راهند
عیب کس بر تو چون شود تابان / دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس و اوباش / نکنی سر مملکت را فاش
بر میان دار بند به گوشی / بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی کش نمیتوان زد مشت / ور بکوشد نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترک باید / ور فتوحیست مشترک باید
خاطر شاه را چو آینه دان / همه نقشی در آن معاینه دان
آنک تا بود نقد راست شمرد / نقد کژ پیش او نشاید برد
گر نباشد بدین صفات درست / پیش ابر ذکر نشاید بست

در منع تبختر و طیش

نرم باش ای پسر برفتن نرم / تا بگردد دلت برفتن گرم

این صفتهای لاابالی چیست
تو چه دانی که چند خواهی زیست

گوشهٔ از جهان چو میگذریم
خود بپا تا غم جهان نخوریم

گر نه مانی نه در شمار آیی
ور بمانی نه کم وقار آیی

چه ضرورت بزرگ تازیدن
پیش شمشیر مرگ بازیدن

گوش بر قول ناخلف کردن
مال و اوقاف خود تلف کردن

کوش تا خویش را بپا آیی
که بمانی اگر بکار آیی

در تو چون روزگار چشم کند
چون تواند دلت که خشم کند

شاید ار حال خود بگردانی
تا مگر چشم بد بگردانی

باز سر خاکپار خواهد بود
باده خور رخوار خواهد بود

نفس اگر شوخ شد خلافش کن
تیغ جهلیت در غلافش کن

نه شب عیش باده خوردن نیست
کاب روی جهان بگردن نیست

دوستی زین عمل نباد شود
دشمن خود مهل که شاد شود

بر سبک سر نشاید ایمن بود
که سبک سر بدرد آید زود

کم شنیدم که مرد آهسته
گردد از خوی خویشتن خسته

نیست در شهر بیست فرهنگی
هیچ عیبی بتر ز بی‌ننگی

در هنر بس پدر که راز کند
بسر شب شبش بیاد کند

ای که رویت بغربت شما هست
چه روبی کا بکینه در راست

میروی نرم نر به کامت
تا مبادا که بشکنی جامت

گر بترسی ز پادشاه خموش
در مراعات پیر رای کوش

شاه خاموش با تو در سازد
سر شامی سرت بپندازد

گر نه دین فاید امارت نیست
بس خرابی که در عمارت نیست

خودنمایی به اسب و جامه مکن
گوش بر اهل سوق و عامه مکن

راست گردان برای نام بلند
سیرتی خاص گیر عام پسند

چند خوبی برین و آن بینی
نه گزابنای جنس خود بینی

تو نه بودی بدیه آوردند / بس بگفت و شنید آوردند

باز نانی شوی باخر کار / بس کسان باز ماند این مردار

در میان دو پست هستی تو / غایت غفلتست و پستی تو

چه نهی در میان این دو فنا / بر خود این بار درد و رنج و عنا

هر که بالا نشست منزل او / بتواضع رغوب نزد دل او

همه را روی در تو و تو بخواب / چه دهی پیش کردگار جواب

قرب سلطان مبارک آنکس راست / که کند کار مستمندی راست

خویش باید بران امیر گریست / که نبند بر روستایی زیست

روستایی کند کفایت و صرف / تو کمر سازی از خراجش و ظرف

وانگهی خویش را امین دانی / آه اگر مردمی چنین دانی

مکن از بهر این تفرج و فرج / رزق ده ساله را بروزی خرج

بیوه زن دوک رشته در مهتاب / کرده بر خود حرام راحت و خواب

خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر / تا بیابد امیر و از سر جبر

خایها را بخوابکینه کند / مرغ و کرباس او هزینه کند

وانگهی بر نشیند و تازد / فلکش پر چرا نیندازد

بجفا دل جهل که جست شود / کانچه بشکست کم درست شود

چه نهی بر نهال خود تیشه / در بریدن بباید اندیشه

غضبی کز طریق دانش خواست / عقل و دین عذر آن نواند خواست

آن غضب ناپسند باشد و زشت / که چو کردی مجال عذر نهشت

در جهان هر چه حکمت و ریوست / همه نز پاک زهر این دیوست

خرد و جانت از تمام شوند / غضب و شهوتت غلام شوند

بس رسول و نبی شدند هلاک / تا جهان زین دو دیو گردد پاک

این دو را اگر تو زیر کام کنی / خویشتن را بلند نام کنی

مکن از جام جهل خود را مست / که بیک میروی از دست

در منع از شراب و بنگ و مسکرات

باده کم خور خرد بباد مده
خویشتن را بباد و بیاد مده

هوشیاری تو به که بیهوشی
هوشیاری تو باده کم نوشی

می تبوتت کشد سر از بستان
بنگ رویت کند بگور پستان

باده در خیک و بنگ در انبان
گر نه دیوانهٔ مستان جنبان

خیک و انبان بخوک و سگ بگذار
خوک گندیده و سگ مردار

می سرخت نماز فروش کند
بنگ سبزت کلیم پوش کند

دل سیاهی دهند و رخ زردی
بهل این سبز و سرخ اگر مردی

بنگ آن اشتها دهد بدروغ
که جوهاء العسل بلبسی دوغ

می خیانت کند بنادانی
که بزماده را پری خوانی

هر سقط کز جهان برو خندند
این دو دلالشان فرو بندند

بنگ بر در کشد بزنجیرت
گر نباشد مویز و انجیرت

خوردن آب گرم و سبزهٔ خشک
خون بسوزاندت چو نافهٔ مشک

بهل آن آب را که تیز کردی
مخور این سبز را که خر کردی

آب گندیده خاک پوسیده
در تو چون نفس و روح دوسیده

ترکشان کن که دو پتنان بدبند
زانکه این هر دو دشمن خردند

بت پرستی ز می پرستی به
مردن غافلان ز مستی به

جود بگسست وجود مستان بد
هوشیاری ز مست مستان خود

مست نادم شود بهشیاری
تو ز مستان طمع چه میداری

گرچه در هر دو حفظ و رفعی هست
هم شراب ای پسر که نفعی هست

در آداب می خوردن

خوردن باده گر شود ناچار
کوش تا نگذرد حریف از چار

ساقی نغز و مطربی خوشگوی
خادم چست و حاجب خوشخوی

تا زر و سیم و نقل داری و می
منه از جای خویش بیرون پی

ور خوری می بخانهٔ دگران | بر حریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن | نزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند | نقل کم کن که سر بکار کند
بقبول کسان زجای مشو | عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن تو باده بگذر نوش | تا نباید بدست رفتن ودوش
تا نگردد خورش گوارنده | مشو ای خواجه می گسارنده
می مهل تا که کار خود بکند | که بآخر شکار خود بکند
خورش و می چو در هم آمیزی | خون خود را بدست خود ریزی
می خوری اعتراف کن بگناه | تا نگردد حرام سرخ و سپیاه
چند گویی که باده غم ببرد | دین و دنیا نگر که هم ببرد
بی غمی شعبهٔ زبی نفعیست | بطر و خرمی ز بی حفظیست
آنکه سیرش نعم سرور کند | از دل خویش غم چه دور کند

بهتر از غم کدام یار بود | که شب و روز بر قرار بود
می چنان خور که او مباح شود | نه کزو خانه مستراح شود
هرچه مستی کند حرامست آن | گر شرابست و گر طعامست آن
مستی جاه و مال و زر و جمال | هم حرامست و نیست هیچ حلال
بضرورت نجس حلال بود | بی ضرورت نفس وبال بود
آب زمزم گرت کند سرمست | زو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرو | در کنار آتش رسی بز بر مرو
گرچه غم سوز و غصه کاهست او | زو برم کاب زیر کاهست او
گرچه آبی تنک نماید و سهل | پای در وی منه تو از سر جهل
برحذر باش از آب آتش رنگ | که نفس اژدهاست و تاب نهنگ
آتش باده بر مکن زین بس | که ترا آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند | چو بآتش رسد خروش کند

می چو آتش بر آتشت ریزد / می ندانی چه فتنه برخیزد
زین دو آتش چو دیگ برجوشی / گر بیکباره خود سیاوشی
کاسه کاندرو خوشی نبود / چه شود گر دو آتشی نبود
بهل این آتش ار کمست از پیش / که درپیت آتشیست اندر پیش
مکن ای نفس کار خود دریاب / روز شد برگشای چشم از خواب
چند راضی شوی بخورد و بخفت / ترک این بیخودی بباید گفت
باده نوشندگان جام الست / نشوند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان زخم و مستی نیست / جاه نیکان بکبر و هستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند / فارغ از بنگ و از شراب کند
از کف من چو جام جم داری / دگر اندر جهان چه غم داری
گرچه اختر باختیار تو شد / ور چه شیر فلک شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو / ور شراب غرور مست مشو

بی

بس ازین آب و خاک عارت کن / آب و خاک دگر عمارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو / کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابی آبادان / بخرابی چه میشوی شادان
خیز و آباد کن مقامی نیک / تا برآری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان / راحتی هم ز ملک خود برسان

در ترتیب منزل و آسایش آن

پادشاهان که گنج پردازند / رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام / هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود / کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختنیست / اولین شرط مال باختنیست
وانگهی کردن اختیاری نیک / پس بنا کردن حصاری نیک
که بود مشرق و شمالش باز / با جنوب گرفته بال میاز

حفر کاریز و جو بها مقدور / برف نزدیک و گرمسیر نه دور

نمک و هیزم و گچ و گل پر / پشه و کوه و راه اشتر و خر

جای نخچیر و جوی خانهٔ آب / خیل و صحرانشین از هر باب

ور دهی نیز را اساس دهند / عاقلان هم برین قیاس نهند

بز ببینی که آب خیز بود / کوه اگر حاجت گریز بود

آب شیرین بجوی خاک درست / جای کشت و بر و زراعت خست

شهر نزدیک و شیخ و دانشمند / آبگیر و صطخر باشد و بند

خندق و سور بهر پیرزنان / چشمه نزدیک بهر پیرزنان

بر بلندی و دور از آفت سیل / وز کدار جریک یافته میل

ور کنی خانه اساس پسین / جایگاهی بلند راست امین

راه آب و زمین بستان نیز / جای برف افکن زمستان نیز

مطرح خاک و محرز غله / گاه اصطبل ارت بود گله

همه نزدیک بایدش ناچار / آب و حمام و مسجد و بازار

ور نداری که خانه سازی زر / رخت در کوچهٔ کرپان بر

در میزان خلق

تا ندانی که کیست همسایه / بعمارت تلف مکن مایه

مردم آزموده باید و راد / که به نزدیکشان نهی بنیاد

خانه در کوی بختیاران کن / دوستی با لطیف کاران کن

حق همسایگان بزرگ شمار / باطلی گر کنند یاد میار

خویشتن را مکن ز خویشان دور / یا کن آزار خویش از ایشان دور

خویش بد را زبان ببر بسپاس / دشمن خانگیست زو بهراس

خویش خود را اگر نداری خوار / زانک با خویشتن کنی آن کار

کبر بر خویش خود مکن بدرم / گرچه با او سخا کنی و کرم

خلق محتاج و دیدها باز است / کار مردم بساز ارت ساز است

پی زر نخور و دم دریغ مدار　　قرض جوید درم دریغ مدار

بر یتیمان کوچه مفکن چشم　　بیوکانرا سخن مگوی از خشم

باغت ار هست هیزم و میوه　　دور کن قسم مفلس و بیوه

مکن از کس اساس خانه دریغ　　تشنه بینی برو ببار چو میغ

دوست گیری دگر ز دست مده　　عهد را عادت شکست مده

باغریبان بلطف خویش گیر　　بدعا و سلام پیشی گیر

گر غریبی غریب سازی کن　　ور ز شهری غریب داری کن

گوش تا بر ره سپاس شوی　　تا حق اندیش و حق شناس شوی

در ادا کوش چون کنی وامی　　منه از وعده پیشتر گامی

آنکه زر برد و زور ناند کرد　　آنکه زر داد سیم تواند کرد

با خداوند حق درشت مگوی　　زر طلب میکند بمشت مگوی

چون گرانی کنند از و باز آ　　گفت چیزی که برده باز آ

باز

باز بر دست خویشتن ده و داد　　مکن ار نه زرت رود برباد

زر بزور ار چنین ز دست مده　　خنجر خویشتن بمست مده

باش با کم ز خود برادر و دوست　　پیش را مغز دان و خود را پوست

خانهٔ بی نماز ویرانست　　گرچه آرامگاه شیرانست

خانه از طاعتست و خیر آباد　　خیر اگر نیست نام خانه مباد

مسجد از خانه ساز و طاعت کن　　نان ده و خانه پر جماعت کن

قدم دوستان بخانه در آر　　دشمنان نیز را مجوی آزار

آنکه از دشمنان نسازد دوست　　فلک از دوستان دشمن اوست

غرض آنست ازین جماعت شهر　　که بمسکین رسد نوازش و بهر

ورنه هر طاعتی نتیجه بهست　　خیر با دیگری نگفته بهست

خیر باید ز مرد پاینده　　تا بود نام خانه پاینده

هر که آتش بخانه جز بدین و بداد　　ورنه بر آب میپنهی بنیاد

در منع اسراف

ای که بر قصر کوشک سازی تو — پیه بر دنبه میگدازی تو

گرچه این قصرها طربناکست — چون بگردون نمیرسد خاکست

نردبانی جهان بسازی گرد — که تواند بر آسمانت برد

در رواق سپهر می باشی — چکنی نقش خانه از کاشی

هرکرا خانه ناتمام بود — دو بسازد بعقل خام بود

خانه بس بود گروهی را — چه کشی بر سپهر کوهی را

روی در کعبهٔ خدای آور — حق لا تسرفوا بجای آور

خیمهٔ عافیت برین سپرا — بزن و دست ظلم کن کوتاه

قصر سازی و جمع مال کنی — گردن خویش پر وبال کنی

اندرین راه پر مصیبت و درد — قصر و جمعی چنین نشاید کرد

زین درست برغبت و میل — بند و پولی بساز بر ره سیل

کاخ و کاشانه که خواهی هشت — پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت

خیز و بر کار کن حصاری چند — راه دزدان نابکاری چند

تا تو رخت و سرا بدادی — بخدای ار خدا بدادی

نایدت این مرد و کار با هم راست — هرکه این را فزاید آنرا کاست

ترک این حرص خانه گیر بده — قادری پای در زیاد مده

گرچه کاشیست خانه یا حسنی — دل مگیر و چو پیش بنشینی

مال چون بازمی برند از پس — صد بکامی بری ز صد یک بس

چکنی خانها ز خشت حرام — زانک ویران شود بهشت حرام

گر حرامست خانه کوچک به — تا حلالت کند رعیت ده

چیست این خانه با شکستن عهد — نیش زنبور و خانهٔ پر شهد

نتوانی ز خانهٔ بسیار — که ز زنبور در پریشانی کار

خانه را که رخ بویرانیست — گردنش موجب پشیمانیست

حق نداد از طهارت کعبه	بلبان عمارت کعبه
بهر مرغی که کشته بود بدست	یافت این نیتی بدان همه سست
مسجدی کز حرام بر سازی	عاقبت سنگ در وکند بازی
بس بود بهر کبر با قصری	خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت	می توانست قصرها پرداخت
لیکن اندیشهای لعمانی	داد از آن نخوتش پشیمانی
بجهان خانها قناعت کرد	پشت بر آز و رخ بطاعت کرد
نام را بهتر از سخن مشناس	سخنی کش بلند باشد اساس
هیکلی نیک بر عمارت دار	این عبارت ببین و آن بگذار
اصل این سیم و زر ز ریگی خاست	زان چو ریگی بجنبد از چپ و راست
زر چو خاکیست بر ز بر بزود	نهلد تا بخاک در بزود
بدهی در بهشت کاخ شود	بدهی دوزخت فراخ شود

هرچه در وجه آب و نان تو نیست	بفشان و بده که آن تو نیست
نخوری دیگری بخواهد برد	تو خودش کن بکام و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان	که بایشان نمیرسد چندان
پسر ار مقبلیست باکش نیست	ورنه زان مال بهره خاکش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی	نشود زن به بیش از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش رسند	چه بطفلان نارسیده دهند
ور از آنها فزون شود چندی	بکند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشی چکنی	غصه را یار و هم نشین چکنی
این سخنها نه از رعونت خواست	سخنی روشنست و رای راست
در دلم نیست از کسی خاری	باکسم نیز نیست آزاری
راست زهریست شکرین انجام	کج نباتی که تلخ دارد کام
تلخی از پند چون توان رفتن	راست شیرین کجا توان گفتن

مغز این کر جدا کنند از پوست | فاش کردد که دشمنست یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود | وطن و منزلی ضرورت بود

چون شود منزل وطن معمور | بی زن و خادمی نکیرد نور

تا اکر بکذرد بدین جندی | هم بماند ز مرد فرزندی

که نکه دارد آن در خانه | نکذارد بدست بیکانه

زانکه از مال غم ندارد مرد | چون بداند که دوست خواهد خورد

عادت زیستن چنین بودست | شربت مرک و مردن این بودست

بس چو ناچار شد که خواهی زن | کرد رانی بجوی نی کردن

زن دوشیزه خواه و نیک نژاد | تا ترا بیند و شود بتو شاد

کانک با شوهری دکر بودست | پیش او عشوه تو بیهودست

وکرش صورت و درم باشد | خود فنو حیلت این و کم باشد

اصل در زن سداد و مستورست | وکرش این دو نیست دستورست

چونک پیوند شد بنازش دار | بر سر خانه سرفرازش دار

تو در آیی ز در بسلامش کن | او در آید تو احترامش کن

مرز مانش بدلنوازی کوش | وقت خلوت بلطف و بازی کوش

صاحب رخت و چیز دار او را | نزد مردم عزیز دار او را

زسخنهای خوب و کفتن خوش | بنماز و بطاعتش درکش

میکن ار بینی از خرد نورش | بنصیحت ز بام و در دورش

راه بیکانه در سرای مده | پسر زن ز انجانه جای مده

بی ضرورت روا مدار بفال | راه لولی و مطرب و دلال

دل خویشان او مدار دژم | هر یکی را بنقد می خور غم

تا ز لطف تو شرمسار شود | بر ادا تو سپاز کار شود

با زن خویشتن دوکیسه مباش | وانچه دارد بسوی خود مخراش

زن چو داری مرو پی زن غیر   چون روی در زنت نماند خیر
هرچه کاری همان درود توان   در زیان کارگی چه سود توان
زن کنی داد زن بباید داد   دل در افتادنش بباید داد
آنکه شش ماه در سفر باشد   روی دیگر براه در باشد
چار در شهر و روز می خوردن   شب خرابی و جنگ و قی کردن
دل ببازارها گرو کرده   کهنه را هشته قصد نو کرده
بوده خاتون بانتظارش روز   او بخفته ز خستگی چون یوز
این گنه را که عذر ناید خواست   وین تحکم بمذهب که رواست
کدخدایی چنین بسر نرود   زن ازین خانه چون بدر نرود
بشر در روم تاجر اندر هند   چون بیاید بخانه فاجر و رند
در سفر خواجه بی غلامی نیست   بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود   وانچه اصلست در میان نبود

این نه عدلست و این نه داد ای مرد   نام خود را مده بباد ای مرد
به ازین کرد باید اندیشه   تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی نمیکنی صبری   چکنی بر زن این چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزند   زن پاکیزه نیز کم نزند
بندهٔ عزب در حرم نبرند   آتش و پنبه پیش هم نبرند
کار ایشان اگر ز رفته برآست   قصهٔ یوسف و زلیخا چیست
پیش روباه مینهی دنبه   می خروشی که تله می جنبد
هر که غیرت نداشت دینش نیست   آن ندارد کسی که اینش نیست
زن کنی خانه باید و پس کار   بعد ازان بندهٔ ضیاع و عقار
ملک را آب و بندگان زانان   خانه را خرج و خرجرا اهمان
طفل کوچک چو بهر نان بگریست   چه شناسد که نحو و منطق چیست
میل کودک بگردکان و مویز   پیش بینم که بر خدای عزیز

زن

چون اسیر و عیال مند شدی | بسر و پای در کمند شدی

طمع از لذت حضور ببر | سوی ظلمت شو و ز نور ببر

نان و هیزم کشی چو حمالان | روز و شب تا سحر ز غم نالان

بندگی نان کشید نیست و هیچ | خواجه نامی و لیک بنده هیچ

خواجگی راحت است و آزادی | تو برنج و ببندگی شادی

گر ندانی سزای گردن کول | غل دو پیت باد و شاخهٔ غول

همچو دزدان نشسته در زانو | کرده او را دو شاخه کدبانو

کنده در پای و بند در گردن | چون توان فخر خواجگی کردن

روز تا شب بلا و بار کشی | تا شبش تنگ در کنار کشی

از تو خاتون چو کرد آبستن | نتوان راه زادنش بستن

چون بزاد از تو پسر اگر ماده | خرج باید دو مرده آماده

پسر از قبای روسی کن | دختر از بهر عروسی کن

زن

زد دو پستان بماتم و سور | نتوانی شدن بکلی دور

خواجگی نیست این بلای تن است | باچنین کم زنی چه جای زن است

بندگی کن که خواجه خواندت | گر امیری کنی براندت

در حال زن بد

زن بچشم تو گر چه خوب شود | زشت باشد چو خانه روب شود

زن مستور شمع خانه بود | زن شوخ آفت زمانه بود

پارسا مرد را برافرازد | زن ناپارسا براندازد

چو نهی گرد سفره و کوزه | دست یازد بچادر و موزه

پیش قاضی برد که مهر بده | بخوشی نیست بقهر بده

زن پرهیزکار طاعت دوست | با تو چون مغز باشد اندر پوست

زن ناپارسا شکنج دلست | زود دفعش بکن که رنج دلست

زن چو خامی کند بجوشانش | رخ نپوشد کفن بپوشانش

زن بدرا قلم بدست مده	دست خود را قلم کنی آن به
زانکه شوهر شود سیه جامه	به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد ابحل	قلم و لوح گو ببرد جهل
بخت باشد زن عطارد روی	چون قلم سر نهاده بر خط شوی
زن که خطاط شد بگیر دهم	همچو بلقیس عرش را بقلم
کاغذ او کن دواتش کور	بس بود گر کند بدانش زور
او که بی نامه ناجها بد کرد	نامه خوانی کند چه خواهد کرد
دور دار از قلم لجاجت او	تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را اگر در دست	وبس رای چراش باید جست
شیخ او باش و در شکن شاخش (خویش)	مار خود را اهل بسوراخش
بجدا پیش جند روز بپاز	جند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شد از جنان جفتی	که همین خیز داند و خفتی

وقت خواب از رخش بگردان پشت	که در انگشتری جهد انگشت
زن چو بیرون رود بزن سختش	خودنمایی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن	آب رخ میرود نجاکش کن
چون بفرمان زن کنی ده و گیر	نام مردی مبر ببند بمیر
پیش خود مستشار گردانش	لیک کاری مکن بفرمانش
راز خود بر زن آشکار مکن	خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت	نیک زن را تباه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست	که ز دستان او نشاید رست
زن بد کار خویش خواهد کرد	پس ببندی ز پیش خواهد کرد
زن چو مارست زخم خود بزند	بر سرش نیک زن که بد نزند
مارت ابلیس در بهشت کند	تا ترا پای بند کشت کند
چون بری در درون جنت بار	گز برون دوستی کنی با مار

نکنش پرورش بهر و بهر — زانک نیشش بود ولی پر زهر
کر جی نیش مار کر زه بهل — زهر دنبال بین و زهرهٔ دل
نه بجت توان براه آورد — نه باقرار در کناه آورد
نه بسو کند راست کار شود — نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی بود در آغوشت — جون برفتی کند فراموشت
کر جوی خرج سازی ازمایش — نرهی تا تو باشی ازمایش
زن که نیکو ترست هیج بود — زانک جون مار بیج بیج بود
مرواز پی تلف مکن مالت — که سبک درکشد بدنبالت
بگذر از مار کیسو و سلسهٔ او — که بجز از زنبست زلهٔ او
جسم را بند و روح را بدزه — جلکنی از پی کس کنده
غول خود در مدان بجز زن خود — پر منه پای او بگردن خود
زانک جون غول در پی ای شود — کردنت را دوال پای شود

حکایت

پسر پیرا پدر بزاری گفت — که مدد شو مرا بهم پسر و جفت
گفت بابا زنی کن و زن نه — پند کیر از خلایق از من نه
در زنا کر بگیردت عیسی — بهلد کو گرفت جون تو بسی
زن بخواهی نزار رها نکند — ور تو بگذاریش جها بکند
از من و مادرت نگیری پند — جند دیدیم و نیز دیدی جند
آن رها کن که نان و هیمه نماند — ریش بابا نگر که نیمه نماند

در نصیحت زنان بد

مکن ای شاهد شکر پاره — دین و دل را بعشوه آواره
پا مگردان آشنا و شوی مکن — پا به بیگانه رای و روی مکن
زشت باشد که مجوب بوالهوسان — نان شوهر خوری و کیر کسان
بجه از خانه سر بدر داری — گر نه سر با کسی دگر داری

زلف بشکستن و نهادن خال / چون حلالیست بوسه نیست حلال
ایزدت داد چون زن زیبایی / هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر زن طاعت بزرگ بود / سگ به از زن که او سترگ بود
سقف و دیوار و چادر و پرده / از پی پوشش تو شد کرده
چون تو از پرده روی باز کنی / وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ چه می‌بندی / نه بر ریش جهان همی خندی
از چنین حرص و آز دوری به / وز هوا و هوس صبوری به
چون شد اندر سرت بضاعه شوی / گردنی نرم کن بطاعت شوی
نانت او میدهد رضاش بده / یا بکن سبلت و سزااش بده
تا دگر دل بمهر زن ننهد / راه خواری بخویشتن ندهد
گر شد امروز داری از غم دور / دانک فردااش هم تو باشی حور
شوی پندت دهد سقط گویی / ریش گیری که چون غلط گویی

روزت

روزت این کبر و کینه در کالا / نیم شب مرد و لنگ در بالا
یار بالا چو شیر باید بود / یا چو روباه زیر باید بود
بهر یک شهوت از حرام و حلال / چکنی خانه پر ز وزر و وبال
خوشت آمد چنانکه در صره / باش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای نیم ساعت کام / سر خود در افکنده بدام
بسته در پا بیال کودک و دخت / روی ابنان خویش را کیخت
خود نیرزد سه پاله کادن تو / رنج یک روز شیر دادن تو
چکنی ده پتیر دوغ و پیاز / که دو من شیر داد باید باز
شیر اگر دیگری تواند داد / از برای تو خود نداند زاد
هم زن پیر بود رابعه نیز / بنماز و نیاز گشت عزیز
نه که هر زن دغا و لاده بود / شیر نر هست و شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکری / چون بری بد ز عیب بدفکری

نام بی شوهرش زشت بکرد / کز سوار وی در گذشت بکرد
طفل گویا و مادری خاموش / دل پاکیست و نفس پاکی کوش
چون بگشود لب ز حرمت ام / آن سه شب در جواب خالد و عم
گشت پستان شیرش آبستن / نه بطفلی دگر بطفل سخن
خان زنبور بد شبستانش / پر شد از شهد نطق نیبانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب / طفل چون خورد گشت مست و خراب
نه عجب بودش آن کلام چو شهد / زانک با شیر خورده بد در مهد
تا جوانی بستر گوش و ناز / که جوانی دگر نیابد باز
چون ته گردد آن لب خندان / گرگ باشی و لیک بی دندان
گرگ در پوستین و یوسف نه / جز غم و حسرت و تاسف نه
چون شود پشت زن پیری خم / شهوت و حرص پیر گردد هم
جام دان دیبه جامه دیبایی / مانده پیسود او رقه زیبایی

بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد / دیو را در غراره نتوان کرد

حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد / شرح حسن عمل بیان میکرد
که بهر مرد بیست حور دهند / جای در روضه و قصور دهند
زنگی پیر از آن میان برخاست / گفت می پرسمت حدیثی راست
هیچ در خلد حور نر باشد / گفت بنشین که آن قدر باشد
در بهشت ار شوی تو ای ساده / نه ملذت سلیم و ناکاده
بازن دول بند بی خرما / گرد کاپشت و گنبد و سرما
نوشه خود بر آر از انبانش / سر فزوده بدین بیابانش

در تحریض بکم راندن شهوت و احتیاط

آب کارت مبر که گردی پیر / کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه ز باغ تو اوست / راستی روغن چراغ تو اوست

او نماند چراغ تیره شود / خاطرت کند و چشم خیره شود
بفریب دل خیال انگیز / مردمش در فضای فرج مریز
پیش این ناودان خونریزان / سیل آشوب بر مینکیزان
آتش شهوتش بباد مده / وینچنین آبرا بباد مده
در سرت اوست عقل و در رخ رنگ / در کمر سیم و در تن از و سنگ
اصل از و بود و فرع از و خیزد / او سپید آبی که زرع از و خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس / تیغ آبی چنین بهشت تو بس
هل این نطفه کز حرام بود / پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج / ندهد فرج را ز نسل فرج
گندم بد نمیتوانی کشت / چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت
فرج کورست و اندرو لحدی / صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد / زنده زان بی کفن بگور افتاد

چه برآید خود از چنان گوری / خاصه در وحشت چنان گوری
زندهٔ خود مکن بگور ای دل / نام خود بد مکن بزور ای دل
راست کن ره چو آب میرانی / ورنه خود در خلاب میرانی
زن ناپارسا مگیر بجفت / اگر از بهر نسل خواهی جفت
گر پسر دزد و نابکار آید / بد نهال است و بد ببار آید
کند اندیشه با تو روز ستیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز
شبه شیرویه چون حرام افتاد / خنجرش را پدر بنام افتاد
هر ستم کز چنین پسر باشد / همه در گردن پدر باشد
او ز خود در عذاب و خلقی از و / پدرش را دعای بد از پی
زو چه رنجی که دست رنج تو خورد / گرگ پرورده را چه خواهد کرد
بخطا از پسر برنجیدی / زانکه آب خطا تو سنجیدی
قند تلخی مرو وداده تست / بره گرگی نمود زاده تست

پنبه کشتی طمع مباش بدآ / چو بکاری عدس نیارد بآ

آنک او را تو زشت کاشته / خوبی از وی چه چشم داشته

تخم بد در زمین شوره چه سود / در سپیدی سیاهی آرد دود

جو و گندم چو بر خطا ننهد / آدمی هم جز این عطا ننهد

باید اندیشه بدادن شیر / که زجا نیست آن کشان شیر

شیر بدخلق تخم شر باشد / شیر بدکاره خود بتر باشد

تو که گر خانه نهی بنیاد / مرد و مزد و رجوبی و استاد

بس بدست آوری زمینی سخت / آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت

ساعت خوب بر انگیزی / وانگهی سنگ و گل فرو ریزی

چو بکاخی که میکنی از گل / بار این جمله می نهی بر دل

در اساس نتیجه و فرزند / آلت و اختیار بد مپسند

ورنه فرزند خانه کن باشد / رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دار ای پدر ز فرزندان / ناپسندیده هیچ مپسندان

با پسر خوی زشت و فحش مگوی / تا نگردد لئیم و فاحشه خوی

تو بدارش ز گفتها آزرم / تا بدارد ز گفتهای تو شرم

بچه و خویش را بناز مدار / نظرش هم ز کار باز مدار

چون بخواری برآید و سختی / نکشد محنت زبون دستی

کارش آموز تا شود بنده / جور کن تا شود سرافکنده

مدمش دل که پهلوان گردد / تو شوی پیر و او جوان گردد

گر گمانش خری چو تنبر شود / ور کمر یافت خود امیر شود

تن ببندد سفر کند ز برت / بگدازد ز هجر خود جگرت

هر دم آید بروی او خطری / هر زمان آورند از او خبری

مادر از اشتیاق او میرد / پدر اندر فراق او میرد

جون همو پس کس در بچه و کشتنش / کر اجازت همی دهی کشتیش

با بچکش بر بذ و پسر بنهد / با شوذ درد و مال و زر بنهد

کرجه فرزند کشته تو بود / آن بلا دست رشته تو بود

حکایت

پسر را پدر سلاح آموخت / هم کمر بست و هم کلاهش دوخت

جون پسر شد بزور بچه دلیر / هوس بیشه کرد و کشتن شیر

نوجوان همجو شیر و بستانی / رفت بکبر و زد در بیستانی

ماده شیری بدیدش از ناکاه / حمله کرد و کرفت بر روی راه

نبرو رنا نکرد در وی کار / بس بر بچه در کشیدش زار

پدرش را جو شد ز حال خبر / زود در بیشه شد که وای پسر

پسر او را جو دید بیچاره / جامه بر تن زد و دل پاره

پیش او از جکر بر آورد آه / کفت ازین بد مرا بنود کناه

بامن ای مهربان نو بد کردی / جنوان کرد جون نو خود کردی

جون بیاموختی بمن پیشه / بمن آموختن شیر این پیشه

نو بجای از آنجه بنو آیی / تا نباشد ترا پشیمانی

اولین جفت آن بود بدرست / که کنی در پیه سفیدش جست

دومین پیشه بیاموزد / که کفافی از آن برآید و زد

سیوم آنکش مدد شوی از مال / تا شود جفت هم سری بحلال

دهی از قرب نیکوان نورش / کنی از صحبت بدان دورش

جون تو این احتیاطها کردی / کر بر آورد پسر بنامردی

دانک او را بظلم کاشته اند / وز خدای تو غم نداشته اند

جون نیابد سبوی از آب درست / آن ز جای دکر بیابد جست

زان مبدل شدست آینها / که جهان موج میزند زینها

مردم این‌اند جیست جاره ما / جز خموشی و جز کناره ما

بامن

شیر مردی بدست می‌شکنند / که برو صد شکست می‌شکنند
نتواند شنید نام درست / آنکه مهرش شکسته باشد و سست
جرم بخشا بحرمت پاکان / که بگردان بلای ناپاکان
پردهٔ عصمت تو باز مگیر / بخداوندی از جوان و ز پیر
زدم گرگ بگسل این رمه را / پرورش ده بحفظ خود رمه را

در تاثیر پرورش و خامت عاقبت خودروی

هر که از پرورنده رنج ندید / در جهان جز غم و شکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نه پروردست / دل داننده را نه درخوردست
خورشش خرس یا شغال شود / یا در آن بیشه پایمال شود
خرس نیز ار خورد بناچارش / رود در کنج کاوفتد کارش
بدرختش که پر کرم شد و زشت / در زنند آتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند / و اندر آن کورهای قهر برند

آتشی باز بر فروزانند / در دم آتشش بسوزانند
ز تفش سنگ در خروش آید / آهن از تاب او بجوش آید
تن او را ابیخ گردانند / تا صدش بار در نوردانند
دست استاد دوزخ سیاه کند / در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او بهر نفس زدنی / آدمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد / در دو بوته دو آتشی گردد
از وجودش اثر بجا هلند / خاک او نیز در سرا هلند
تا بدانی که چرک خود رستن / بچنین آتشی توان شستن
تو ز خودرویی و ز خودرایی / چه زیانی بخود همی آیی
در حیاتت بغم کنند انگشت / تا ز دودش سیاه گردی و زشت
چون بمیری در آن سرات برند / پیشت تا سقر فزانت برند
بدم دوزخت در اندازند / که بسوزند و گاه بگدازند

ماکیان چون سقط چرید و سبوس ... عرصهٔ خایه گردنست و عبوس

گر نیاید همی نخوانندش ... ور بپاید بسنگ رانندش

روزیش از چپ و راست نیز نان ... شب در آن کوچهای پیرزنان

خوف در جان و طوق در سر کین ... که بآن خانه پوید و که این

دهیانش بسر در آویزند ... شهریانش بقهر خون ریزند

باز چون میل آب و دانه نکرد ... بر زمین آشیان و خانه نکرد

چند روزی بمحنت و زاری ... که ریاضت کشید و که خواری

لاجرم دست میر و شاه شود ... درخور مسند و کلاه شود

تا در او فر شاه کار کند ... مرغ ده پنک خود شکار کند

از بلندان نظر بلند بود ... تا نصیب تو چون و چند بود

فر احمد چو در علی پیوست ... در خیبر گرفت بر یک دست

گر تو داری مبند بر خود راه ... ور نداری ز دیگران می خواه

در شفقت بر زیردستان

مکن ای خواجه بر غلامان زور ... که بدین شکل و سان نماند دور

زور بر زیردست خویش مکن ... دل او را بغصه ریش مکن

که از آنجا ترا گماشته‌اند ... بر سر این گروه داشته‌اند

زان میان یک وکیل خرجی تو ... هم غلام گلو و فرجی تو

بندهٔ خویش را مکن پر زجر ... تا همت بنده باشد و هم اجر

مبتوانش فروخت گر دو نست ... کشتن او ز عقل پیرو نست

بنده را سیر دار و پوشیده ... چون بکار تو هست کوشیده

جان دهد بنده چون دمی نانش ... جان گرامی بود مرنجانش

رزق بر اهل خانه تنگ مکن ... روزی او مده تو جنگ مکن

در تو خاصیتی فزون باشد ... تا ترا دیگری زبون باشد

بر وی و شکر آن فزونی کن ... الف او بس بود تو نونی کن

گر تو خود را از آن میان بینی / نبری بهرهٔ زبان بینی
شربتی در قدح همی ریزی / که بزهر پس بر نیامیزی
ز تو باد در دل آنکس و ذکور / انگبین سعی کی بود مشکور
مکن ای دوست گر نه سندوبی / جان شیرین بدین ترش روبی
خویشتن را تو در حساب مگیر / بندگان را در احتساب مگیر
گرچه در آب و نانشند اینها / بتو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده / هر دو را خواجه آفریننده
خواجگی جز خدای را نه پدید / آنچه سر گرد پای را نه پدید
خواجگی گر بآدمی داد پست / بنده نیز آخر آدمی زاد است
نسبت هر دو با پدر چو نگست / این دوبی دیدن از برای شکست
به ز فرزند بد غلامی نیک / که برآرد ز خواجه نامی نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود / بنده ممکن بود که خاص شود

گر بقسمت سخن تمام شود / ای بسا خواجه کو غلام شود
آنکه مفلوج شد بدان زشتی / گر غلام تو بود چون هشتی
اگر این بنده را تو کنجوری / مرگ از و بازدار و رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر / محضر بد بنام خویش مبر
نتوان زد بمذهب مالک / غوطه در ورطهٔ چنین هالک
بمرنج از غلام خواجه فروش / چون نکردی بخواجهٔ خود گوش
گرت این بندگی تمام شود / چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی نتانی کرد / این غلامی کجا توانی کرد
گر جوانی و بینشی داری / جانوران را ز خود نیازاری
چه نگه می کنی که گاو و خرند / این نگه کن که چون تو جانورند
بی زبانرا جهان حزن بر پیر / ز زبانی بترس از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را / نه بکشت و نه بار کرد او را

گر نه با کرد کار در جنگی	بار این عاجزان مکن سنگی

از برون گر زبان خموش کند	تری از درون که جوش کند

حکایت

داشت عیسی خری کبود برنگ	که نرفتی دو روز یک فرسنگ

من شنیدم کزان شبان دراز	با وجود چنان حضور و نماز

بردی یکشب ز رحمت آن بجواب	خر خود را دو بیت بار بآب

هر چه کشش پر آب نخورد	چشم عیسی ز رحم خواب نکرد

جمع حواریون چو این دیدند	روز بشش از سر آن پرسیدند

گفت کو را زبان گفتن نیست	گر شود تشنه جای خفتن نیست

بار من برده آب اگر نخورد	پیش جبار آب من ببرد

من سیراب چون توانم خفت	گر شود تشنه و نداند گفت

خواجگی بندگیست خالق را	شفقت زمرهٔ خلایق را

داروی درد خستگان بودن	مومیای شکستگان بودن

زیر این گرد خیمهٔ مینا	از هزاران یکی شود بینا

گر بدرمان خویش پردازد	داروی درد خویشتن سازد

سهل گیرد جهان و جاهش را	کند آماده ساز راهش را

دستگیر فتادگان باشد	پایمرد پیادگان باشد

در آز در از در بندد	بهر بیچارگان کمر بندد

نستاند زیادتی ز کسی	ننهد در وجوه بوالهوسی

پیش گیرد ره سبکباری	رخ به پیچد ز مردم آزاری

نیکی و داد و داده بشناسد	بدی و نانهاده نشناسد

باز داند ستمگر از جای	ننهد در از دستی پای

گر توانی بدیدن این را غور	ورنه بر خود بدانک گردی جور

عقد آن سروری که من بندم	جز بنام رسول نپسندم

خواجه او بود و پادشاه خداست   امرا چار یارش از چپ و راست

وین دگرها چو سایه در پی نور   گشته زان سایه نیز بعضی دور

منعمی کاندرو کرم نبود   هست ابری کش آب و نم نبود

زین جگرگوشگان همت خورد   بی جگر یک درم نشاید برد

آن کریمی بجز خدا نبود   که ز ذاتش کرم جدا نبود

کرم اینست رشته قاف تا قاف   بی سوال و جواب و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان

خان اینها که خون دل پالود   ندهد لقمه جز که زهرآلود

زهره بر روی و زهر در کاسه   چون بگیرد خورنده را تا سه

لقمه مستان ز دست لقمه شمار   کز چنان لقمه داشت لقمان عار

کاسهٔ پر پیاز و دوغینه   به ز صد منعم دروغینه

دستش ار شربت شکر دهدت   دوغ او داغ بر جگر نهدت

انکه

انکه بخشند ازین خسیسان دیگ   روغنی برکشیده اند از ریگ

خوردن رزق خویش و منت خلق   زهر خوردن چه می نهی در حلق

تا بباغ تو آفتی نرسد   بکسی از تو راحتی نرسد

خون نظارگی بپالودی   لبش از میوهٔ بپالودی

با چنین لطف چشم بد ز تو دور   که بهشت آرزوت باشد و حور

بر درختی برین برومندی   در باغ کرم چه می بندی

روغ بپانه سایهٔ بر پاساز   یا بپفشان و حلقها تر پاساز

دو سه سیب ار بها فزود و سد   به ازان کانچنان همی پوسد

میوه چون هست مایهٔ بر سان   هم بهم پایه سایهٔ بر سان

عنبت سرخ گشت و عنابی   رخ چرا چون بنفشه می تابی

خوشهٔ چون نگردی باز   هم ز بالای در فرو انداز

چون مجال کرامتی باشد   بستن در غرامتی باشد

تا بهارست میوه می ده — هم زکاتی به بیوه می ده

جود کی خواند این صفت را دین — بخل را نیز عار باشد ازین

در بی‌رونقی شعر و کسادی آن

شاعری چیست بر در دونان — جامه گرد و حکمت یونان

ثبت نامشان دریغ باشد ریغ — طبع را دادن عذاب و شکنج

خفته ممدوح مست با خاتون — ز بهارش ز دیده ریزان خون

شب کنی روز و روز در کارش — در نویسی بدرج و طومارش

راوی چیست را کنی هم دست — سرش از جام و وعده سازی مست

تا روی پیش او سلام کنی — شعر خوانی سخن تمام کنی

او خطابت کند که خوش گفتی — در معنی بمدح ما سفتی

نقد را باز کرده کاری کن — بار دیگر بیا گذاری کن

زو جوان بشنوی برون آیی — خود ندانی نه غم که چون آیی

باز شعر پیشش بر تر نگانی — بتقاضا قدم بلنگانی

چون بپایی بوعده باز برش — بسته یابی بسان سنگ درش

دل دربان بلا به نرم کنی — برخود او را باقچه گرم کنی

تا ترا پیش او چو راه کند — او بدربان ترش نگاه کند

کای خر قلتبان قرار این بود — انچه گفتم هزار بار این بود

بار دادی چه روز این بار است — من بکارم چه وقت این کار است

بس بپرسد که ای پدر چونی — چیست حالت ز درد سر چونی

بنویسد برات بر جایی — کز سه خروار ادا شود تایی

خود ازین عاملان مدخل کیست — که فزون باشدش عطا از بیست

پیشت را چون عزیم ده ببرد — بیخ رادی ز نیمه ره ببرد

تو بمانی و برده ماهی رنج — بیستت ده شده دهت شده پنج

سر بر آب خود بنتوان بست — ز جراحت چو مهر گردد مست

مده ای فاضل آب رخ برباد — که خدای این جهان برآب نهاد

ز آسمان رشته شد سخن را شیخ — بر زمینش فرو مبر چون میخ

بخردمند خرده دانش ده — ز دل آمد برون بجا نشش ده

زین بها انوری چو کرد قیاس — رتبت شاعران پس از کناس

سروران که پیش ازین ایام — سعی کردند در بلندی نام

گرچه در فضل بودشان بیشی — شعرا را بهمت از پیشی

گنجها در کنار می‌کردند — تا ستایش گذار می‌کردند

من که خلوت نشین این کنجم — در جهانی چنین کجا گنجم

تا یکی زین گروه تنگ خورم — نان ایشان بهل که سنگ خورم

چون ز حرص شکایتی بنماند — ز سپهرم شکایتی بنماند

در رخ او چو پسته خندانم — گرچه از پسته میدهد نانم

زین میان کاش دوستی بودی — که برو نیمه او پستی بودی

در جهان دوستی بدست نشد — که ازو در دلم شکست نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی رو یگانه شو با دوست — ز صفا چون دو مغز در یک پوست

دوستی کز برای دین نبود — دل در آن دوستی امین نبود

تا ترا قصد و اختیار بود — یار مشنو که بر تو یار بود

تا میان دو دوست فرقی هست — همچنان در میانه زرقی هست

اندرین کار یار باید یار — زانکه بی یار بر نیاید کار

چون پی اختیار خود باشی — یار کس نه که یار خود باشی

دوست را پند گوی و پند پذیر — پیش او خرد باش و خرده مگیر

این مجان که شهرهٔ شهرند — ز محبت تمام بی‌بهرند

دوستی از پی تراش کنند — یاری از بهر نان و آش کنند

ز جفا با تو دوست دیر شوند — دوست گیرند و زود سیر شوند

پی مال نوا اند چون ببرند — پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند — تا ترا از درم بپردازند
بدمی لوت چشمشان با تست — بدمی جنگ و خشمشان با تست
دوستی زامن و استواری خاست — امن چون نیست دوستی ز کجاست
هم ز احوال دوستان مجاز — ره نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بسر نبرد — راه آن دوستی بدر نبرد
ظاهر و باطنت باید چست — تا بپایان بری تو عهد درست
از پس بندگی بروز الست — چون به پیمان دوست دادی دست
بر دلت هر چه بگذرد جز دوست — بعد از آن گرد کار تو اوست
بر نخستینه عهد باید بود — و اندران جد و جهد باید بود
تو به پایان بر این سخن باری — که دران روز گفته آری
تا تو این عهد را وفا نه کنی — روی در قبله صفا نه کنی

ایزد اوفوا بعهدکم فرمود — آدمی عهد را وفا ننمود
از کلام از وفا پرده گسست — کلبهم باسط ذراع بسست
کلب کو در ره وفا زد گام — خرقه پوشد ز پوست در بلعام
بوفا سگ چو زاسپ شد ممتاز — گشت در روی او بلند آواز
بی هنر خود سگی بدان تاپه — چون شود با همای هم کاپه
پارسایان که با وفا جفتند — از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب ویدی — داشت ناپاک زاده تلمیذی
سالها دیده در پی اش شنج — پر هنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خرد جمع کرد و دانا شد — هم سخن گوی و هم توانا شد
گرچه بسیار مال و جاه بیافت — قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفا در سرشت و ذات نداشت — حق استاد خود بیاد نداشت

راستان رنج خود تلف کردند ‌‌ زانک در کار ناخلف کردند
پاک تن در وفا تمام آید ‌‌ بدگهر ناپسند و خام آید
هرکه در سیرت وفا شد کرد ‌‌ زو فا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مروت

چیست مردی ز مردمان برس ‌‌ مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود ‌‌ او نه مردم که مرد وار بود
تا نکردی تو نیز مردم و مرد ‌‌ چارهٔ خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس ‌‌ راه مرد علی شناسد و بس
آنک کرد اندرین دو مرد نگاه ‌‌ چشم او باز گشت و دید این راه
وانک را این دو کس نگه کردند ‌‌ رخش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسم این ‌‌ آن مسما سپرد و اسم این
نوبران گنج ازین طلسم رسی ‌‌ بمسما ازین دو اسم رسی

مردم مرد بوده اند ایشان ‌‌ صاحب درد بوده اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست ‌‌ داد ازین هر دو آن فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور ‌‌ راستی باید از کژیها دور
کز خیانت نگه بکس نکند ‌‌ نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش ‌‌ بی حیا را براند از بر خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف ‌‌ نزند در میان مردم لاف
بارمندی کند ز راه ادب ‌‌ خفتگان را ز پاسبانی شب
نفس را بند بر نهاده بصبر ‌‌ بند نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در هوای رنجوران ‌‌ جای خود کرده در دل دوران
ورد خود کرده در خلا و ملا ‌‌ مدد اهل حال رنج و بلا
بر یتیمان شهر دادن چیز ‌‌ بیوگان را پناه بودن نیز
چشم بر دوختن ز عیب کسان ‌‌ ره نجستن بستر و عیب کسان

ببدی جنت حال او شود
که خود اندر خیال او شود

پارسایی بود رفیق او را
مردمی مونس طریق او را

ذات او زبدهٔ زمان باشد
هر که با او بود در امان باشد

بوده با مروتش معرفتی
برده از هر بهیمی صفتی

عصمت او را حصار تن گشته
عفتش تار و پود تن گشته

بنده را که عشق بپسندد
بچنین خدمتش در بندد

روی دل در جیب خویش کند
ترک حظ و نصیب خویش کند

گر بتیغش زنی نه پیچد رخ
زهر گویی شکر دهد پاسخ

حر و مستور و سیر پوشیده
نیک خواه و سخن نه پوشیده

کار خود را نخواهد از کس مزد
نبود زین درو تنی تن دزد

هرچه زان نفس او شکسته شود
نکند گرچه نیک خسته شود

بکشد صد عتاب و بر نکشد
بنهد نان و خود نمک نچشد

رخت

رخت خود در عدم تواند برد
بی وجود از اجل تواند مرد

در جهان رنگ مقبلی اینست
پهلوانی و پردلی اینست

هر که این سیرت اندرو یابی
کوش تا روی ازو نه برتابی

در پی نفس کشتن از سردیست
نفس کشتن نهایت مردیست

بهل این خواب و خور که کار اینست
مخور و مپخوران که عار اینست

در باب فتوت داران بدروغ

پیش ازین مردمی چنین بودست
رسم اهل فتوت این بودست

وین دم از مرد و خود نشانی نیست
نامشان بر سپر زبانی نیست

هر کجا خانیست دام انداز
بندی مکری بگسترانند باز

بر نشیند که صاحبم بر صدر
امردی چند کرد او چون بدر

نقش زیلو شود ز بی جایی
پنج لشکر ز بی سر و پایی

از دو رو راسیف کرده سبلت و ریش
وز پس تکیه جرعه دان خویش

کند از شهر چند سفله بکف | بنشاند برابر اندر صف
رند کی چند کون دریده همه | پند استاد ناشنیده همه
هر یکی یاد کرده در بوقی | سال و مه بر خیال معشوقی
روز در کار سخت بی عور و خفت | بعد بخانه برده شب زر مفت
هرچه اندر سه روز کرده بکف | در دمی کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان | یوسف و گرگشان بیک زندان
این یکی میوه آرد و آن ماست | شب سماطی کشند از انها راست
خانه پر کان و پر دولاب | نرد و شطرنج و طاسهای نخ آب
سفره پر نان و دیگ پر خوردی | قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و بفلک | فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آوازه در فکنده بشهر | جسته از کودکان ز پیا بهر
که درین شکری گشاده اخی | آنک چون او جهان ندید سخی

سفره و نعمت و شیره و قند | سرگذشت و سماع و صحبت و پند
چاک چاک کباده مردان | زور و خنجر گردان
نبرد انگشت و انه و قدلی | وز دگر گونه سازهای ملی
پدر انرا ز جهل کور کنند | پسر زنده را بگور کنند
هم پدر گول و هم پسر ساده | کام رندان بگردد آماده
البهست او که یاد خانه کند | گوش بر پند و بر فسانه کند
هزل و بازی و لاغ بگذارد | قلبه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد | نان نه پیند بچشم و آب کشد
آنک در اصل جلد باشد و چست | زیرک و مرد و سیر چشم و درست
چون به پند هنر کی آموزد | نه کمال و شرف که اندوزد
نشود مسخره دکان اخی | بمویز و بکر دکان اخی
وانک هزمست و نقل خواره دنی | برود کر بنا وکش بزنی

هم سبیلان سپل دانندش / چشمهٔ سلسبیل خوانندش
آن کمان بخشد این کمر سازد / تا پسر با حریف در سازد
بد کند کار و نیک دانندش / همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و سیه کاری / کرده خوابی بنام بیداری
روز هنگامه شان چو گشت خراب / سفره خالی شد و اخی در خواب
هر یکی رخ بکار خویش نهند / سر بصید و شکار خویش نهند
شب در آید همان دگر بازیست / وقت آن عیش و کیسه پردازیست
باز چون بگذرد برین چندی / نشنود کودک از کسی پندی
ریش تا که رخش سیاه کند / رونق حسن او تباه کند
ز چمن لاله هاش چیده شود / آب سیب رخش مکیده شود
قلیه خواهد نیاورندش ماست / آب جوید خودش نیابد خواست
بدر افتاده چون سگ از پیشه / نه پدر دستگیر و نی پیشه
هر دمش دل بغم در افتد و درد / که ببازیچه باختست آن نرد
نام حلوا بهل که دود نداشت / زهر خوردیت و هیچ سود نداشت
با خود از روی جهل بد کرده / آه ازین کردهای خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین سر و کار / صاحب نان ده فتوت دار
لنگری باز کرده چون کشتی / پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ / کرده ریش دراز را بدو شاخ
خلق روش نماز بردندی / بچهٔ خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود / گوشهٔ بی کارشان چو زندان بود
جوریان گرد او گروه شده / رند و عامی در آه و اوه شده
جمع گشتند ازین صفت چلپی / هر یکی را بدیکری میپلی
ناگهان رومی غلام باره / صورت نحس و جامه پاره

بر یکی زان غلام عشق آورد / علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و سیبش داد / تا بتلبیس خود فریبش داد
برد روزی بگوشهٔ باغش / می‌نهاد از عمود خود داغش
حزرهٔ خویش در دعا می‌کرد / مردمی بر اخی دعا می‌کرد
باغبان آن بدید و گفت ای خر / پدرش را دعا کن و مادر
رند گفتا ز هر دو بیزارم / که من این دولت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود / طفل در خانه قفل بر در بود
چون پدر پیش صاحب آوردش / بنبانی چنین برآوردش

در تحریض محافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر خود برین سرشته تو / تو بهی باغبان کشته تو
خار پس بوستان در خانه / سر خر به که پای بیگانه
هم بعلم خودش بده پندی / که نداری جز این پس افکندی

باغ را این چه غم که شاخ شکست / باغبان راست غصه کو بشکست
نقد خود را بدست کس مسپار / که پشیمان شوی در آخر کار
طفل را نیست جز از دایه / گرگ داند نهفتن خایه
طفل کو نور پس جهان جداست / بگزافش گهی کنی نه رواست
زان جهان نور سپید و معصومست / مرغ آن بام و شمع این بومست
گر نگه داشتیش کنی بر پی / ورنه زحمت کشی و رنج بری
کشتهٔ تست اگر گلست ار خار / کشتهٔ خویش را تو خوار مدار
بکمان خانها اهل فرزند / حلق خود چون کمان مکن در بند
کی پسر تیر راست انداز زد / که کمان از دو دست من سازد
هنرمست این کمان دگر باشد / این کمان لایق هنر باشد
خصم با او چو گشت تنگاتنگ / چون کند پهلوان بهنرم جنگ
بجز از دستهای تیرانداز / که کند دشمن از پی خود باز

تیر خود زین کمان چار منی … چون توانی که بر نشانه زنی
چه کنی چون نه دزدی و قلاب … شانهٔ دوش خویش بر قلاب
بس کمانکش ز خانه بیرون جست … کز دو دستش دو شانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی ما را … نه کمانی کشیدن از خارا
شده از زخم زه سر انگشتی … ز بزرگی قوی‌تر از مشتی
کی ز انگشت همچو بادنجان … تیر شاید گذاشت بر پیکان
شست باید که خوش نهاده بود … تا خدنگ تر اگشاده بود
شانه و سینه نرم و آسوده … تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمان سبک خدنگ نهند … در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر شوان که اندرو پازی … مگر آنجا کمان بیندازی
تا بکوشش کشید چون دانی … که بکوشش کشید نتوانی
تیغ بی اسب نیک و بازوی گرد … بسر دشمنان نشاید برد

دان

۹۰

تیر بی مرکب از کمانی سست … بس که بر سر پنهان نشیند رست
پسرت گر قفا خورد زان به … کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ نزد آنکه خویشش نشست … شب چرا میرود بخویشش نشست
مرد بی ریش و دختر خانه … بفرستند از حساب بیگانه
بشناورش چه میبری چون بط … دانش آموزش و فصاحت و خط
کودک خویش را برهنه در آب … چه کنی پیش بچگان خراب
گر تو دانسته بیاموزش … ورنه بگذار و بد مکن روزش
بر پسر دو زنی اینچنین شومان … که شکستند مهر معصومان
تیر خود چیست کز کمان آید … سنگ شاید کز آسمان آید
هر که او را درست باشد پس … نرود در قفای کودک کس
غم مردی نمی خورد مردی … در جهان نیست صاحب دردی
اگر کودکان ازین طرز بند … در بزرگی ادب کجا ورزند

زان سبب بوی نیمه مردی نیست / مردمی را ز دور گردی نیست
بهتر از پیشه نیست گردانند / پیشه کاران راست مردانند

در حال پیشه کاران راست

خنک آن پیشه کار حاجتمند / بکم و بیش این جهان خرسند
گشته قانع برزق و روزی خویش / دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور / حاضرش داند از هدایت نور
چند سال از برای کار و هنر / خورد سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود بر گرفته از مردم / کرده در دست رنج خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور / دست او باشد از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز / سر نگرداند از خضوع نماز

عجب از روی خود رها نکند / طاعت خویش پر بها نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد / هر چه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد و خورش بپردازند / شکر رزاق ورد خود سازند
خورده نان بعاجز و درویش / برساند هم از نصیبهٔ خویش
گرچه اهل هنر بسان باشند / رستگار انچنین کسان باشند
مظهر صنع رای اینانست / جنت عدن جای اینانست
زانکه نظم جهان ز پیشه درست / هر نظامی که هست در هنرست
مرد را کار به ز بیکاریست / کار بد خبث و مردم ازاریست
خلق را از همه حاجت و خواست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه سرهنگ آلت قهرست / خسته را نوش و خسته را زهرست
ورچه کناس را بخس خوانی / آنچه او می کند تو نتوانی
حرفتی خوب داشتست آن مرد / که از و خاطری نخست بدرد

هرچه آزار نیست عصیان نیست | مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار | تا دهد میوه‌های خوب بار
خوب گفت آن سخن‌ور دیگری | کار علمیست و پیشه برزگری
پادشاه و گدا و نوکر و میر | زاهد و عامی و امام و دبیر
آنکه از بهر دانه می‌پوید | وآنچه آب و علف همی جوید
همه را برزگر جواب دهد | وان او ابر و آفتاب دهد
آفتابی ز علم روشن‌تر | نیست بی علم روزگار بسر
گر نخواهی تو نور علم اندوخت | در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علماء

چون بکسب علوم داری میل | از دگر لذتی فرو چین ذیل
تن بدود چراغ و بیخوابی | ننهادی هنر کجا یابی
در پی علم دین بباید رفت | اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند | نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست | موجب شر و نیکنامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد | دانش از بهر جر طلبد
یا خطیب دهی شود بر جهل | که نداند اهل از نا اهل
یا ادیب محلتی پر شور | تا کند علم خویشتن در گور
یا در افتد بوعظ و دقاقی | تا نماند ز علم او باقی
یا دهندش نیابت قاضی | تا فراموش کرددش ماضی
داد این چار فن چو داده شود | لوح جانش ز علم ساده شود
چون اساس از برای حق نهاد | هرچه دادند باز باید داد
وین پسر عالمی بجاه کشد | که پسر جاهلی براه کشد
علم داری ز کس مدار دریغ | بر دل تشنگان ببار چو میغ
مبده ارز انکه مایه داری | مستعد کمال را یاری

عالمی کش بداد میل بود / مال خود پیش او طفیل بود

شافعی گر بمال کردی میل / دجله پر مال او شدی وذخیل

جون بجز نشر دین نبودش کام / فاش کردیده جاودانش نام

آنجنان علم خود چه گرد کند / گرنه زر بر دل تو سرد کند

علم را جند چیز می باید / اگر آن بشنوی ز من شاید

طلب صادق و ضمیری پاک / مددی کوکبی ازین افلاک

اوستادی شفیق و نفسی حر / روزگاری دراز و مالی پر

با کسی جون شد این معانی جمع / بجهان روشنی دهد جون شمع

سالها درد و رنج باید دید / وز ریاضت شکنج باید دید

تا یکی زین میانه برخیزد / فاضلی از میانه برخیزد

ترکمان شیخ شد بده گز برد / صد ورق خواند و جاهلست آن کرد

جیست شیخی بغیر ازین گرمی / قد و ریش دراز و بی شرمی

خرفنا گرچه مپر بود بعلی / کس نگردد بنام خرقه ولی

نسبتش با علی درست نشد / هرکه جون او بعلم جست نشد

حکایت

شیخکی در فسانه بود و گزاف / جشم بر هم نهاد و میزد لاف

در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت و آب رخ بکاستمش

از مریدان او مریدی خر / بغضب گفت ازین سخن بگذر

او دلیلست از و دلیل مخواه / شرح گردون ز جبرئیل مخواه

هرجه گوید بگوش جان بشنو / ور جدل میکنی بدر په رو

جون نظر کردم آن غضب کوشی / تن نهادم بعجز و خاموشی

گرنه تسلیم کردمی در حال / مرغ ریشم مرا نهشتی بال

در طلب صفت علم

خنک آن پردلان دین پرور / دل بدین صرف کرده جان برسر

همه نزدیک خلق و دور اندیش / بتوکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده / پس بداند پیشها ندا کرده
چشم همچو ایشان بران رخ زرد / کرده از اشک مردمک را مرد
ز علوم گذشتگان ورقی / نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در سیم و هیچ زرقی نه / همه در بحر و هیچ غرقی نه
گشنه قانع به نیم نانی خشک / نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشک
سفره بی نان و کاسه بی خوردی / پرهیز کرده کیسهٔ مردی
علم جویان عامل ایشانند / راستکاران کامل ایشانند
همه عقل و یار جان علمست / در دو گیتی حصار جان علمست
خفته بر بستر تو بیدارست / مرده با حقیقت یارست
طعمه می جو پی اوست راید تو / راست می پوی پی اوست قاید تو
جوهر او نه پوسد اندر آب / آتش او نسازد اندر تاب

همرهی با دل تو همراهست / می نشینی ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاک نشواند / تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد / دزد و طرارش از میان نبرد
با تو گنجی روان جان دایم / تو پی حبه دوان دایم

در نکوهش فقهای دون

ای که گشتی بدان قدر خرسند / که کسی گویدت بدانشمند
گرد بدعت مگرد و گرد فضول / میکن آنچه خدای گفت و رسول
قول روشن چو هست و نص جلی / پی رخصت چه گردی ای زحلی
در جبل دفتر و کتاب که ساخت / با تزویر فصل و باب که ساخت
سخن راست در بوزر بدان / کرده تاویل و دور کرده بدان
جاهل و عام را فضول کند / خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیستت فروغ مده / بکسان رخصت دروغ مده

عالمی بر در امیر مرو / این چه رفتن بود بمیر و مرو
چند گردی چو آب و چون آذر / موزه در پای کرده سر چادر
چکند مرد چادر و موزه / از چنین زرق روزه به روزه
لشکر ترک و لقمهای حرام / رفته در پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا / در یکی خیمه پست مولانا
لاجرم زین فضول وسوسها / از محصل تهیست مدرسها
مفتی کشوری نگه دارد / تا بهر ده دری نگه دارد
خیمها بر بتان دل پسوزند / مرو آنجا که دیده می دوزند
پیش آن بت هلاک و مردن چیست / دل ز دست فقیه بردن چیست
شقه گر ز خیمه باز کند / سرت از شوق در نماز کند
از رخ آن بتان شنگولی / نتوان بست چشم بر گولی
در بر آن جگنگ زر بغته / ای بسا دل که شد بهم رفته

خیمه را صلیب کرده عیسی وار / از درونش بت از برون زنار
بر خیال بتی که می شنوی / گرد زنار بسته چه دوی
پرده را داغ بر دل آن بت کرد / خیمه را پای در گل آن بت کرد
داده بر باد هر دو جان ارزان / گشته چون بید بر سرش کرزان
هر که چون خیمه رفت در بندش / روز دیگر ز بیخ بر کندش
بت آن خیمه گرچه یک چندم / کرد چون خیمه میخ پابندم
زود بگسیختم طنابش را / کردم از دیده دور خوابش را
چون ز دانش خلاصه آن باشد / که پس از مرگ پیش جان باشد
پس چرا باید این فزونیها / وز پی خوردن این زبونیها
ورقی چند فصل حل کردن / با فضولان همه جدل کردن
در خروش آمدن بفوت جهل / تا کسی گوید اینت مردی اهل
علم را دام مال و جاه مساز / بر ره خود حریص چاه مساز

ببسی رنج و زحمت و ده و گیر   حاجب مسند قضا شده پیر

حکایت در سیاسی بر قضا

گوش تا نکته بر قضا ندهی   بفریب عمل رضا ندهی

زانک جون خواجه مبتلا گردد   پر بود کان قضا بلا گردد

جون دو کس رفع حال خویش کنند   پشت اثبات مال خویش کنند

پیکی میل بی گواه مکن   جز به یک جشمشان نگاه مکن

جون نخواهی نور رشوه و پایه   تا بیابان نبر را بکن چاره

که بنیروی عدل ساده تو   می برد اسب با پیاده تو

عدلت از راستی عدول کند   عدلیی را اگر قبول کند

کارت از رونق ار جو ماه شود   از وکیلان بد تباه شود

جه قدر باشد این قضا تو باش   تا قضا و سپهر گردد فاش

پای بر دست شرع و سر بر شور   جه بری جز وبال و وزر بگور

جو

جیف باشد که خواجه میل کند   جون نظر در حجیم و ویل کند

شرع را شارعیست بس باریک   جشمها تیره کو جها تاریک

حکم قاضی با اعتماد کسان   کی بجایی رسد تو هم مرسان

تا نکردی تو مجتهد در دین   تنویسی جواب پس بیقین

نفس مفتی زخبث باید پاک   فقها زین مقوله ناپاک

زین قضا جز قضای بد بنماند   بد و نیک جه هیچ خود بنماند

گر بزی جند ریش شانه زده   جنگ در حجت و بهانه زده

دست پیچیده در میان لنگان   دیده در برابر آو نگان

همجو کرد کربوه جشم براه   تا که آید ز بامداد بگاه

گه زن خویش را طلاق دهد   مرگ حلق کرا خناق دهد

مهتر یرانشانده اند ر صدر   گشته ایشان ستاره او شده بدر

هر که رشوت برد رش باشد   وانک هیچ آورد دمش باشد

زر دهی کوی ازان میانه بری / بدهی کیر خر بخانه بری
قاضی مرد و ماند ازو صد باغ / دل پر از درد اندرون پر داغ
با عنا چون برفت داغ بهشت / با جنان داغ دوزخست بهشت
سرورانی که پیش ازین بودند / در سلف پیشوای دین بودند
گر بدین گونه زیستند که او / ده پلمان و باغ بوزرگو
نزد این درد پاک باید باخت / بی غرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد / داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را بسنگ زد مردش / شد دوان پیش قاضی آوردش
حال خود گفت مرد و شد حاضر / گشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی گزار شد با شوی / گوشهٔ چادرش برفت از روی
خواجه چون حسن و جمال او را دید / عشوه و قیل و قال او را دید

مرد را گفت قاضی از پستی / زن خود را چنین چرا کستی
گفت دشنام داد و چوب زدم / او مرا زشت گفت خوب زدم
گفت قاضی که ای پریشان دست / کس بچوب اینچنین کمر نشکست
گر سر این لطیف چهرت نیست / رو طلاقش بده که مهرت نیست
مرد دادش طلاق و شد بی جفت / چون برون رفت زن بقاضی گفت
مهر دل گر ندارد آن گمراه / مهر بر داشتیست مهر بخواه
آمدم تا رضای من جویی / نه بدان تا ثنای من گویی
شاید از علم سر برافرازد / دین مباهی شود خرد نازد
گر درین قحط سال علم و عمل / شد بعون خدای عز و جل
مسند شرع در مراغه بکام / این دو قاضی قضات نیکو نام
سخنی کان بجاست باید گفت / گرچه تلخست راست باید گفت
رای دستور کافتاب وشست / با قضیت چو آفتاب نشست

شاید آن روزها که داد کند
گر بلطف از مراغه یاد کند

آب رحمت بر آن زمین بارد
که در آن خاک تشنگان دارد

من ز اهل سخن چه باشم و چند
که سخن رانم از نصیحت و پند

پند و وعظ از کسی درست آید
که بکردار خوب چست آید

آه ازین واعظان منبرکوب
شرمشان نیست خود ز منبر و چوب

روی وعظی که در پی نانیست
عین شوخی و محض پیشانیست

در آداب وعظ

بر سر منبر و مقام رسول
نتوان رفتن از طریق فضول

آن تواند قدم نهاد آنجا
که نیارد ز عشوه یاد آنجا

نفس از شهوت و غضب نزند
دست و پای از سر طرب نزند

مشفق خلق و نیک خواه بود
علم او بر عمل گواه بود

ز جهان جز حلال نپسندد
هوس جاه و مال نپسندد

در دم بوتهٔ ریاضت و قهر
متفق گشته سر او با جهر

حلق او بوی مشک ناب دهد
سر او نور آفتاب دهد

هرچه گوید درست گوید و حق
زر نخواهد که کدیه باشد و دق

علم تفسیر خوانده بر استاد
باشدش اکثر حدیث بیاد

به تکبر برین زمین نرود
بر در خلق جز بدین نرود

آنک در علمش این مقام بود
شاید ار مرشد و امام بود

آنچه بر عالمان وبال آمد
حب دنیا و جمع مال آمد

زلت خاص آفت عامیست
زله بستن ز خاص بدنامیست

واعظی خود کن آنچه میگویی
نکنی در دگر چه می جویی

جای پیغمبر و رسول خدای
چه نشینی باست برکن پای

سر فرا پیش و دستها بر هم
سینه پر جوش و دیدها پر نم

عرض کن تحفهای بی خوابی
نقدهایی که در سحر یابی

در دل اهل صدق تخم بهشت / زین نم و زین تپش توانی کشت
دو سه افسرده را بگرمی کش / سخت جانی دو را بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام / خاص را مخلص حدیث و کلام
بس ازین شعرهای باد انگیز / آب قرآن بر آتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد / ور نشستند منع باید کرد
وعظ زن عفت و مستوری / مده او را بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد / نازک و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر / بجوانان و امردان ناظر
ای شیخ بر منبر و زنان بزلم / بر پر دیگران کشیده قلم
برده خاتون تخت بر کالا / تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیارا آید / از نماز و ورع چه کار آید
دست بیرون کند ز دست روی / ور نگاهیت کرد مست روی

واعظ شب شبا ز سر بسر / چون بدید آن دو زلف چون عنبر
یاد گیرد شبا اندر آنجا / آیت یا عزیز و یا یحیا
سوی مقری کند بروز نگاه / همچو یعقوب در تاسف و آه
پس بخواند مقریان ز نخست / سورهٔ یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه و جامه کند / همه را همچو عشق نامه کند
داند ار سا و چیست ور کاشیست / کین نه وعظست جنگ و جاشیست
چه دهی دین و باغ و رز چکنی / دم دستار چار گز چکنی
لاف چندین مزن ز نقل ورق / سخنی کسب کن بکد و عرق
چند باشی عیال فکر کسان / چه گشاید ترا ز ذکر کسان
ذکر خود در ابلهی کردانی / اگر از جمع شیر مردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست / با تو خود جز ازین حکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت / منمای آنچه نیست در طینت

پیش ازین کاملان که بودستند | معجزات سخن نمودستند
زان معانی که داشتستند همه | یادگاری گذاشتستند همه
ای که معقول و منقولی اینجا | از اشارتها چه می‌سلی اینجا
راست گویی بر راست گویی گوش | این سخن راز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن که راستان رستند | در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلندنام شوند | کژروان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت | راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی دامنش گرفت چه باک | چکند دست بد بدامن پاک
راست گو بنده راست بیند خواب | خواب یوسف که گر نشد دریاب
چون درو بود راست کرداری | خواب او گشت فعل بیداری
چون نبی یکی درید پیرهنی | شد مسخر چو مصرش انجمنی

پیرهن کین بود مقاماتش | دیده روشن کند کراماتش
گو بدر بر تن نکوگفتار | پوستین گرگ و پیرهن گفتار
دامنی را که درکشی ز هوا | این اثرها کند روا است روا
بگزاف آنچنان عزیز نشد | که گرفتار جفت و خیز نشد
چون خیانت نکرد با دل جفت | راست آمد بر آن حدیث که گفت
پاک دل را زبان بتن نرسید | ور رسد جز به پیرهن نرسید
از دو چاه و دو گرگ دیده گزند | چه عجب گر رسد بجاه بلند
گرگ اول چو بی گناه آمد | نام او در کتاب شاه آمد
گرگ آخر چو در فضیحت ماند | ایزد او را بنام خویش بخواند
گر غلامی عزیز گردد و شاه | نه عجب چون بری بود ز گناه
ور شود شاه خواجه جانی | عجبی نیست و نیست ارزانی
قول و فعل تو تا نگردد راست | هر چه خواهی نمود جمله هباست

گر تو کورانهٔ ز چاه مترس / راست باش و ز میر و شاه مترس

استوار و شجاع باش و دلیر / در نفاد امور شرع چو شیر

بندهٔ شرع باش و رایت او / مگذر از شرع و ز مراتب او

عقل را شرع در کنشت کند / چون را شرع خوب و زشت کند

صدق چون یار رشد روانت را / بی رعونت کند کمانت را

آخرین یار اولیا صدقست / اولین کار انبیا صدقست

هر که زین صدق دم تواند زد / در ولایت قدم تواند زد

تا درون و برون نگردد راست / بوی صدق از تو بر نخواهد خاست

صدقت ار باز خود سقیم کند / صبر در صدق مستقیم کند

صادقان زا رجال گفت خدای / خنک آن کو بصدق دارد رای

صدق آینه ایست حال ترا / روی نفس تو و کمال ترا

تا تو باشی ز راستی مگذر / مکش از خط رستگاران سر

صدق میزان کردها باشد / وانچه در زیر پردها باشد

گر چو بوبکر صدق کرداری / جز خدا و رسول نگذاری

صادقی هر چه جز خداست بیاز / از بد و نیک با خدا پرداز

راستی ورز و راستکاری پیش / یار شو خلق را و یاری بین

ترس کاری براستکاری کوش / ور نداری تو خود نداری هوش

گر حلیمی دروغ ساز مباش / با کج و با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از فکر راست پیش آید / و ز مراعات سر دین آید

نظر اندر صفات حق کردن / بدل اثبات ذات حق کردن

سخنی کان بدل فرو ناید / دانک از حکمت نکو ناید

تا نخوانی حکیم دونان را / گر چه دانند علم یونان را

حسن فعل حکیم و حالش را / بین و وانکه شنو مقالش را

گر زبان حکیم خاموشست
فعل او بین که سر بسر هوشست

نه از این رو رسول با مردم
گفت منی خذوا مناسککم

روی آن حکمتی ندارد نور
کو کتابت وز سینه افتد دور

هر کرا این متاع در بارست
نطق او در زبان کردارست

دیدنش حکمتست و فعل امام
صحبتش رحمت خواص و عوام

وقت گفتن حکیم را پیداست
کانچه گوید بقدر گوید و راست

بهوا و مجاز دم نزند
در پی آز و رو قدم نزند

ننهد بر خرد سوار اسپ
خرد او کند سوار اسپ

حفظ ناموس را کمر بندد
راه سالوس و زرق بر بندد

آنچه داند نه هشتنی باشد
وانچه گوید نبشتنی باشد

سیرت رهروان طریق او را
صفت صادقان رفیق او را

با اهل انس کمترش باشد
اجل اندر برابرش باشد

نشود

نشود وقت او ببازی صرف
ننهد بی یقین قلم بر حرف

غم عمر گذشته گیرد پیش
دل ز بهر درم ندارد ریش

شفقت بر جوان و پیر کند
رحم بر منعم و فقیر کند

زو دل هیچ کس نیازارد
چون بیازرد زود باز آرد

کوشد اندر تمام دانستن
ننگش آید ز خام دانستن

پر بخواب و خورش هوس نکند
بی تواضع نظر بکس نکند

صورت اهل حکمت این باشد
حکما را صفت چنین باشد

گر نه آنی که در گمان افتی
هر خسی را حکیم چون گفتنی

حکمت آموز و نور حاصل کن
دل خود را بنور واصل کن

گر بحکمت رسی سوار شوی
حکما را سپاهسالار شوی

در سپاس حقوقی چند واجب

چند باشی باین و آن نگران
پند گیر از گذشتن دگران

واعظت مرک همنشینان بس / اوستادت فراق ایشان بس
کر دلت را ز مرک یاد شود / کی باین ساز و برک شاد شود
فرصت خویش را چو فوت کردی / هم تو بر خویشتن بخوان الموت
مرک و مردن برابر دل دار / یاد کور و لحد مقابل دار
کر کدا کر امیر خواهد بود / مردنی ناکزیر خواهد بود
پدرت مرد و باخبر نشدی / مادرت رفت و دیده ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان / همه دیدی نمی شوی نالان
این دل و جان آهنین که تراست / نتوان کرد جز با تش راست
مرک ازین رنج و غصه به کندت / مرک بیدار و منتبه کندت
جهد آن کن که زود خاک شوی / تا مکر زین کناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر / چون نتانی نهاد کام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد / تو جهان کن که آن بدانی کرد

کر

کر نسپاری تو باغ معموری / باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی مکار و کشت مکن / نام آباد خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور / کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست میراث او طلب کردن / در دو شب خرج یک جلب کردن
چیز و چیزی بجای او تو بکن / او نکرد از برای خود تو بکن
او نخورد ارنه کی بهشت این / کر بخورد خود نمی کشت این
بتو هشت او تلف چنین باشد / تو باوده خلف چنین باشد
نه بدین غایت بزرک او کرد / اینچنین زیرک و سترک او کرد
برو وانش رسان چراغی هم / که ازو دیدهٔ فراغی هم
واجب آمد بر آدمی شش حق / اولش حق واجب مطلق
بعد ازان حق مادرست و پدر / وان اوستاد و شاه و پیغمبر
اکر این چند حق بجای آری / رخت در خانهٔ خدای آری

حق ایشان بدان که ار یابند
مقبلان این دقیقه دریابند

حب ایشان سرت برافرازد
بغض ایشان بخاکت اندازد

دمنهٔ رهگذان نیست این خاک
سبزهٔ دمنه را چه داری پاک

دل ز خضرای این دمن برگیر
بکن این جان و دل ز تن برگیر

زیر این قلعهٔ همایون عرض
بارگینیست پر ز سرگین ارض

جنبشی کن که نیست جای نشست
مگر آید مراد دل در دست

وگرت نیست قوت و نیرو
بعزیزان خویش قل سیروا

در سفر و فواید آن

چو ندانی ز خود سفر کردن
بایدت بر جهان گذر کردن

تا ببینی نشان قدرت او
با تو گوید زبان قدرت او

کای پسر خسروان که می بینی
اندرین خاکستان بمسکینی

همه پیش از تو بوده اند بزور
اینک شان میروی تو بر سر گور

چون در آمد اجل زبون گشتند
ملک بگذاشتند و بگذشتند

بکن اندر زمان هستی خود
سفری در زمین پستی خود

تا بدانی که کیستی و کئی
ز چه چیزی و چیستی و چه ئی

چون نداری بپای روح سفر
بایدت در جهان چو نوح سفر

بدر آی ای حکیم فرزانه
پر نشاید نشست در خانه

چند در خانه گاه دود کنی
سفری کن مگر که سود کنی

نشود مرد پخته بی سفری
تا نگوئی نباشدت ظفری

چون توان برد نقد درویشان
جز بدریوزه از در ایشان

پای خود پی کن و بسر می گرد
عجز پیش آر و در بدر می گرد

تا مگر بر تو اوفتد نظری
بربائی ازین میان گهری

سفر مال بیم دزد بود
سفر حال اجر و مزد بود

هر زمانی سعادتی دارد
هر دمی رسم و عادتی دارد

اختران گر ز سیر بنشستند ... این نظرهای سعد کی بستند

تا نبازی تو از سفر بدبی ... با تو همراه کی کنند ادبی

در طلب گر تو پاک باشی و حر ... همچو دریا شوی ز معنی پر

مروی از ما بیشی باشد ... هر کجا می‌نماپیشی باشد

با ادب رو که نیک خواه تو اوست ... در سفرها دلیل راه تو اوست

بردباری کنی قناعت ورز ... تا ز دلها قبول یابی وارز

گر نهان میروی براه ارفاش ... چون توکل بروییت خوش می‌باش

چون خرد با دلت خلیل شود ... راه را بهتر ین دلیل شود

در مقامی که آشنایی نیست ... بهتر از عقل روشنایی نیست

بسفر گرچه آب و دانه خوری ... بی ادب سیلی زمانه خوری

مکن اندر روش قدمها سست ... تا بیاری سبوی از آب درست

تو پی آن مشو که زود آری ... جد و جهدی بکن که سود آری

در سفر چون پی شکم گردی ... ز کجا صدر و محترم گردی

چون قلندر مباش لوت پرست ... کاپه از معده کرده کمچه زدست

سروپای ار نهیست غم نخورد ... شکم ار پر نشد شکم بدرد

کی بداند قلندر گنده ... که بدوزخ همی برد کنده

گر شکر در دهان اوریزی ... زهر قاتل شود چو بر خیزی

سفر این کسان چه گرد کند ... بجز از پای و سر که درد کند

پیش از ین هم روندگان بودند ... عشق را پاک بندگان بودند

که بجز راه حق نرفتندی ... در پی جبر و دق نرفتندی

بمجاور فتوح دادندی ... ز نفس قوت روح دادندی

کوشه داران ز مقدم ایشان ... شاد بودند و از دم ایشان

ریختی پایشان بهر حرکت ... بر زمینی ز یمن هر برکت

رنگ پوشش دروغ چون پر شد ... عقد خرمهره رشته در شد

خلق دریافت زرق سازیشان / حق نمایی و حقه سازیشان
نام تلبیسشان بسانی رفت / که کرامات ده بنانی رفت
بر روشها چون گناه کار شدند / همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان / خون درویش پاک زو ریزان
گشت کار طریقت آشفته / شد جهان از مجردان رفته
ز مسافر ادب نمیجویند / ویک از در بدر همی پویند
زین کجولی کجل سپری چند / که بر ایشان جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره / همچو زنبور پیشه آواره
موی خود دراز کرده بزرق / کرده آونگشان چو مار از فرق
روز در آفریدن لادن / نیم شب نعره بر فلک دادن
رند و رقاص و مارگیر همه / زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند / خلق را زیرک همت آموزند

قرصشان آتش نخ پی خوردن / وز سنت قدح تهی کردن
سر نسبر خانه سوز و آتش باز / آتش خویش را نکشته بر آن
خاک از بیشان چگونه مشک شود / که بدریا ز پند خشک شود
زهو پس حلقه در ذکر چکنی / هر چه یابی بحلق در چپ کنی
نفسیت از حلقه کی پذیرد پند / در شهوت ز راه حلق به بند
حلقه در کیسه و حقه پر معجون / این بود دیو انگشت درکون
این بدان گفتمت که فند پرست / صاحب مکر و زرق و شید پرست
تا بدانی و ز تلف بپرهیزی / پنجه پر در پی علف نکنی
وگر او نیز را بیک دو درست / بنوازی هم از بزرگی تست
تا ز کردار خود خجل نشود / وز سخای تو تنگ دل نشود
شو ان رنجشان اگر دزدند / که در آن زرق رنج پر بردند
گرچه در فقر نادر پستانند / جز کیشان بده که جستانند

باکرامات نیست شعبده راست / تو همی کن تفرجی که رواست

مال ده گر غلط برد لادن / چون فرو شد نشایدش کادن

بر کهنشان جو راست کردم حنک / هم بخواهم بقدر عذری لنک

مسک لولی نه لایق جیست / روستایی که میخرد عیبست

از تو بود این خطا نه از وی بود / چون نپرسی که در خطا کی بود

ترکمان گول و کلبه پر سمسار / نخرد خام جز یکی در چار

صاحب زرق سه دکان دارست / هر مردیش نیست سمسارست

آن کو بدت که شیخ و لیست / وان دگر کو بدت که بر زن علیست

وانک یکلحظه خورد و خوابش نیست / وایک درخانه نان و آبش نیست

وانک دی شب بکه کرد نماز / وین که تا شام رفت و آمد باز

میفروشند و می خرند او را / وین خران بین که می خرند او را

این سخن چون بجاست میگویم / گرچه تلخست راست میگویم

گر بشیرینی اشکر نبود / آخر از بنگ تلخ تر نبود

سخن راست گوش باید کرد / که گهی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل و حیای نفس

پر مذبذب مباش و سرگردان / که ثباتیست سیرت مردان

خویشتن دار باش و رست و امین / کز یسار تو ناظرند و یمین

قدم اندر زمین منه جز راست / کاسمان ناظر بجانب تست

گوش تا بی حضور دم نزنی / بر زمین خدا قدم نزنی

جو روی نرم باش و آهسته / تا نگردند خاکیان خسته

از تو موری اگر بیازارد / پشت آن را بحشر باز آرد

چون صغیر و کبیر نیست معاف / در صغایر قدم مزن بگزاف

خرده را گش تو خرد میخوانی / چون بپرسش رسد فرو مانی

مکن آزار خلق و کور مبین / با سلیمان چه گفت مور ببین

کی سخن گفت مور دم بسته
که سلیمان شنیدش آهسته

لیک داند که موربی نابست
هر کسی جز کسی که در خوابست

بر ضعیفان روا نباشد زور
چه ملخ باشد آن ضعیف وچه مور

چون حساب از نقیر خواهد بود
شاید ار مور پیر خواهد بود

مرغ را دانه دادن از دانشست
منطق الطیر عاقلان آنست

ای جوان حاضر تو پیرانند
با ادب رو که خرده گیرانند

هر که او از گذشته یاد کند
با دل خود ز شرم داد کند

شرم دل را شکسته دارد تن
شرم بستاندت ز ما و ز من

شرم با خود ترا بجنگ آرد
شرم رویت بنام و ننگ آرد

هر کرا گرد شرم از و دوری
بدرد پردهای مستوری

شرم باشد بلاف نگرایی
بحدیث گزاف نگرایی

مرد را شرم سرخ روی کند
خلق را خلق خوب خوی کند

یافت عثمان ز شرم ایمان زین
کاتب وحی گشت و ذو النورین

هر که داند خدا برا حاضر
چشم او از حیا شود ناظر

نکند هر چه عقل نپسندد
در باطل بخود فرو بندد

شرمت از فکر عاقبت زاید
وز دوام مراقبت زاید

مردمی چیست ستر پوشیدن
پهلوانی بخیر کوشیدن

سخنی چند بر سبیل موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را
بنگر آن روز ناتوانی را

عاقلی گرد نا نهاده بگرد
کز جهان جز نصیبه توانی خورد

در دل خود حسد مکن را جای
ز درون زنگ بغض و کین بزدای

سلطنت چیست تن درستی تو
پادشاهی بخیر چستی تو

گر دل آمن و کفافت هست
ملکت قاف تا بقافت هست

رنج و پستی پیکد گر باشد
کفش پیش بار خر باشد

نظر از پیش و پس دریغ مدار		آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تاریست		گر چراغی در آوری باریست
هرچه دانسته‌ای ز پیش کسان		دست دستش بدیگری برسان
نیکی ار در محل خود نبود		ظلم خوانندش ارچه بد نبود
وز بدی آنچه او بجای خودست		عاقلش عقل خواند ارچه بدست
هر که خود را نخواست کوچک و خرد		با فرومایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک و بد جو در غیبست		عیب کردن ز زیرکان عیبست
هرچه ورزش کنی همانی تو		نیکویی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خویی		دوستی کم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند		صعبی بیش ازین چکار کند
هزل آبت ز رخ فرو ریزد		وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان ببرد		شهوت مغز استخوان ببرد
آنک عیب تو گفت یار تو اوست		وانک پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی		پرده داری ز پس دریده مجوی
خواجه بگسل از غلامی چند		پخته در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالادست		در مکن پنجه و مبالا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش		گوی خیری ببر ز میدانش
کفش خود را بداد عادت کن		دست در کسب سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد		میکند بذل تا درم دارد
هم بانگشت می‌نمایندش		هم بخوبی همی ستایندش
آنک ماه زمین بود نامش		چون ببینند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعاگویند		سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجز این خورد و خواب و خیز و نشست		مرد را منهج طریقت نیست
چون مزاج مرا تبه شد ز آب		احتما باید از طعام و شراب

ز دم زینب و ز دام سعاد
نرهد مرد جز بزرگ مراد

حل و عقدیت هست و ند پیری
چه نشینی بباز اکسیری

پند ما گوش دار و شاهی کن
ور نه رفتیم هرچه خواهی کن

گوش کن راز راز بینی من
از گواهان شب نشینی من

گرچه روز از کسم نپرسی راز
نیستم بی تو در شبان دراز

روز ازین فشها امانم نیست
شب نشینم که شب نشانم نیست

خود چه محتاج قیل و قال منست
کین سخنها گواه حال منست

چو وفا نیست در نهاد جهان
مکن اندر دماغ باد جهان

در بیوفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست
نظری کن که این چه حالاتست

هرچه هست اندرین جهان خراب
نقش او باژگونه بین از آب

تو همه اینها در آب می بینی
یا خود اینها بخواب می بینی

مانند سور باشد اندر خواب
گریه شادی و خنده غم دریاب

زنگیست آنکه گفته چینی
زانکه او را بخواب می بینی

رخ زنگیش مبین ببین دل او
در جهان هرکسی و حاصل او

دل زنگی که او ندارد زنگ
به ز رومی که تیره باشد و تنگ

بسپید و سیاه غره مباش
روشنش دار و روی می بین فاش

تا چنین زنده تو در خوابی
چون بمیری تمام دریابی

هرکه پیش از اجل تواند مرد
بچنین رازره تواند برد

هرچه را هست بر خرد بنیاد
پیش داننده باد باشد باد

گر تو جانی غذای جان میجوی
ور تنی آب و آتش و نان میجوی

پر خوری زین شراب مست آیی
خفته و بیخبر بدست آیی

آنکه آمد ز راه عقل بدر
خوردن گاو کرد و خفتن خر

دست او هر دو روز در شاخی
مار او هر زمان بسوراخی

روغنش در چراغ کم گردد / پشتش از باد حرزه خم گردد

مردمی دلبری همی گیرد / تا که از دردشان فرو میرد

مرگ ازین نوع زندگانی به / نام این قوم خوذ ندانی به

جه وفا جز دست ناز طلب / یاری از دوستان چرخ طلب

حاصل از ناز نیست جز تیزی / وز طلب جز خرابه دهلیزی

مرد کنا پس مستراح شده / عرض و مال و رزش مباح شده

خلق را روی در کمالی هست / بجز این خورد و خواب حالی هست

تا زبان تو این نو غلط نیست / روی این راز بر تو پنهان نیست

چونک شهوت شود هم آوازت / سر بسوی غضب کشد بازت

بر فروزد غضب روانت را / ببرد خشم خلق جانت را

غضبت روی دل سیاه کند / شهوتت مغز جان تباه کند

غضب و شهوت از میان بردار / کام خویش از عروس جان بردار

نطفه

نطفه را که پشت واره تست / رایگانش مده که پاره تست

انچنین نطفه را تو برخیزی / رود اندر مشیمه ریزی

بود اندر مشیمه یک چندی / بدر آید پسندیده فرزندی

چند روزی بناز دارندش / زاتش و آب باز دارندش

پس ازان همچو سرو بالنده / نوجوانی شود پکالنده

آتش شهوتش بلند شود / بزن و بچه پای بند شود

سر و ریشش دروغ بطرازد / من و مایی ز خویشتن ببازد

غضبش خلق در دوال کشد / شهوتش موش در جوال کشد

میرود چون سگان زنجیری / اینچنین تا بحالت پیری

ضعف پشتش نشیب فرماید / بستن پای و دست فرماید

مدتی اینچنین بسر گردد / زحمت دختر و پسر گردد

زن از و سیر و کودکانش هم / همه در قصد مال و جانش هم

بدعای خود و دعای کپان   برود زین سرای بوالهوسان
زود بر تخته نشاندشس   بر سر حفره دواندش
بنهندش بخاک و باز آیند   بسر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند   بستی جمله را بپردازند
این حسابی که جند مظلمه برد   آن فغانی که از جه زود بمرد
گور پرمار و خانه پر کژدم   خواجه در دام گفت وگوی اردم
بسر آیند مالکانش زود   که بگو تا تراحذای که بود
در سوالش کشند و درمانند   جون سخن را جواب نتوانند
آتش خشم بر فروزانند   در شب اولش بسوزانند
اینچنین تا بوقت پوسیدن   نهلندش دمی بیوسیدن
بودن و رفتن جنین جه کنند   بجکار آید آن و این جه کنند
جاهلانی که کار زنان کردند   دین و دنیا چنین زیان کردند

جند ازین رنج و جند ازین خواری   بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی جه میکشی در دیر   جون لسان سمک نداری و طیر
بهر خود را بمهر و زر جه دهی   سر خود را بدرد سر جه دهی
در نگر تا کجاست غم خواری   غم خود خور جه میکنی کاری
دل در ماندگان بدست آور   بر ستم پیشگان شکست آور
بجز این کنها که کردم یاد   حالتی هست و شرح خواهم داد
گر جه آن جمله خرق عادت بود   لیک سرمایهٔ سعادت بود
جون مؤدب شود با نهامرد   این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان   راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان ببین که جون رفتند   بجه نوع از جهان برون رفتند
کام بر کامشان نه و می رو   روز راحت مبین و شب مغنو
کین طریق ریاضتست و فنا   نتوان رفت جز برنج و عنا

زین سخن گر دلت هراسان شد	ترک دنیا بکن که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال اهل آخرت و در آن چند بند سخنست اول در جد و جهد و توجه اصلی

طالبی ترک سروری کن و جاه	رخ بهر مشکلی مپیچ از راه
در سماوات کن بفکرت سیر	روح پیوند شو بعالم خیر
باد ارواح پاک ورزش کن	خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز اینجا	خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد توجهت بفلک	در رکابت روند جن و ملک
بدر آر از گل طبیعت پای	تا کنی در میان جنت جای
روح را رفرف براق این نیست	عقل را رای و اتفاق این نیست
راه نارفته کی رسی جایی	جای نارفته چون نهی پایی
در گذار تو هر هوس دامیست	از حیات تو هر نفس گامیست

دو

دو جهانی بدین صغیری تو	تا ترا مختصر بگیری تو
اینچنین آلتی مجازی نیست	وینچنین حالتی ببازی نیست
ترک یاران خویشتن دادی	رشته جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال چست شود	دین بعلم و عمل درست شود
تا تو گرد کلاه و سر گردی	کی بدان رشته راهبر گردی
داغ ایمان بروی جان در کش	علم دین را بآسمان بر کش
پشت بر خاکدان فانی کن	روی در عالم معانی کن
زنده شو بجان معرفتش	تا بر آیی بحلیه و صفتش
نفس قدسی چو کام یاب شود	کار بر منهج صواب شود
رنج نایافتن ز پستی تست	وز بلندی که عین پستی نیست
چند و چند از گریز و ناخلفی	هم بدبدبت حد خوش علفی
تا بکی شرمسار باید بود	مدتی هم بکار باید بود

اینچنین کارخانه در دست … تو چنین خفته خوش چه عذر است
کارت از کاهلی بیامد راست … بعد ازین عذر رفته باید خواست
گرچه بر خویش بد پسندیدی … شوان رفت راه نومیدی
منشان دیگ جست و جوی از جوش … تا رگی هست در تنت میکوش
واقفی برد در مجاز مگرد … رخ نهادی بنیمره باز مگرد
گرچه آهسته خر همی رانی … هم بجایی رسی چه میدانی

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو … چون ز معنی بیافت ملکی نو
کار این تخت چون ز دست بداد … نیستی جست و هرچه هست بداد
در پی شاه هر کسی بشتافت … پر بگشتند و کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان توانایی … با جهان عقل و علم و دانایی
نیست بازی که هم بکاری رفت … که ز تخت جهان بغاری رفت

تا کسی

تا کسی بر گهر نیابد دست … نتواند کبود مهره شکست
آن کسانی که در هنر کوشند … خویش را از نظر جهان پوشند
راه معنی باسب و زین نروند … جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر ریشه در آویزی … کی ازین چاه بر زبر خیزی
چند در بند فربهی باشی … پر مشو گز هنر تهی باشی
این گره مقفل ساهی … نتوانند با تو همراهی
دست آزاده بچنگ آور … روی در روی نام و ننگ آور
گر برون آوری ز غرقابت … برگشاید دو دیده از خوابت
چو ازین خانه میروی بدرست … بطلب راه را رفیقی چیست
تا بگوید چو باز پرسی راست … کاندرین راه منزل تو کجاست
این رباطیست پر ز حجره و رخت … از پس و پیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت … در میان جست و جوی خرقه و قوت

چون بزای اگر نشانی مرد / کی ازین عرصه گوی تانی برد
هوای اطلس بپوش وخواهی دلق / باخدا باش درمیانهٔ خلق
بی حضوری مباش وبی شوقی / تا بیابی زجام ما ذوقی
هرکرا نفس شد پراکنده / روح قدسیش کی شود در بند
بگذر از ریش وسبلت ومنی / که توان نیستی که می بینی
گرد هر در مگرد چون گولان / درج شو در حساب مقبولان
گرچه کارت بجای خود نبود / هیچ فارغ مشو که بد نبود
سرت آغاز اگر کند خستن / شوان پای نیز را بستن

در طلب پیشوای مرشد

راه حیرت مرو نظر بگشای / از مضیق گمان برون نه پای
جام داری نگاه کن در وی / باز دان رنگ وبوی رشد از غی
وقت خود در آبجیره صرف مکن / اسپ پای نظر بحرف مکن

بوی پیر بردیت وپای صدر تدقیق / چه دمی از برای یک صدیق
نقش صدیق می نمایم راست / تک وپوی بکن ببین که کجاست
نیست خالی جهان ازین پاکان / چه نشینی بسان غم ناکان
نیست گنجی نهان بجز کنجی / تو نذاری دران میان گنجی
راست شو تا بر آستان برسی / خاک شو تا بآستان برسی
تو که هنگامه دانی وبازی / بسعادت چه مرد این رازی
مرد چون مستعد راز شود / آرزوهاش پیش باز شود
در تو چون شد صلاح کار پدید / کام را در کفت نهند کلید
پای رفتار نیست خیز وبپوی / دست کرد جهان برآر وبگوی
روشنانی که این دوا دادند / بر تو این درد کی روا دارند
نشود نا امید مرد طلب / اگرش صاف نیست درد طلب
غالب از بهر طالبست بکار / تو نکردی طلب بهانه میار

طالب مستحق و غالب حق / رهرو باسند روشن و مطلق
کی جدا گشت نور مهر از ماه / گر بباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف کم راهی / همه با تست هر چه می خواهی
بی طلب صید چون بدست آید / تا نجویی کجا بدست آید
تو چو شرط طلب نمیدانی / خوردبین گل چگونه میرانی
باز دان کز پی چه می پویی / چون ندانسته چه میجویی
هر که این راه رفت بی دانش / نتوان داد دل بعذر مانش
هر چه معلوم نیست نتوان جست / ور نکوبی خلل ز دانش تست
فایدی باید اندرین پستی / که بداند بلندی از پستی
بنود نیک نزد بیداران / راه بی یار و کار بی یاران
سود جویی ره زیان بگذار / کار خود را بکاردان بگذار
هم دلیلی بدست باید کرد / در پناهش نشست باید کرد

سر ز فرمان او نه پیچیدن / کام خود در مراد او دیدن
چشم بر فعل او نهادن و گوش / خواستن حاجت و شدن خاموش
همت یار سودمند بود / خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کارست / دفع او بی رفیق دشوارست
هر که او را نگاهبانی نیست / بی گزندی و بی زیانی نیست
گر چه شیرین و دلکشست رطب / نخورد طفل اگر بداند تب
تب نه بیند او و بیند شیرینی / لاجرم حال او همی بینی
گر بدینها نظر کنی و نخویش / حال آن کودکیست بی کم و بیش
کاملی ناگزیر باشد و هست / گر بدست آوری در وزن دست
عقبهاء درشت در راهند / که ز آفاتشان کم آگهند
کار بی مرشدی بسر نرود / راه ازین ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل / نتوان کردن از ولی مگسل

درولی پر غلط کند بینش / که نهانست حد تمکینش
این قدم را یگانه باید / از ولایت نشانه باید
بی کرامتهای یزدانی / گله را چون کنند چوبانی
آنک بر قدش این قبا شد راست / در رخ او نشانها پیداست

در صفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین / حکمتی کان شود درست و متین
نفس طیب و دم مشکی / سر و مغزی منزه از خشکی
خاطر مطمئن و چشمی سیر / در مضاء سخن قوی و دلیر
کارها کرده در خلا و ملا / رخ نه پیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی ز نخست / برده فرمان او بشادی چست
دل خود را بخون بپرورده / نفس خود کشته خون خود خورده
چارهٔ نفس بد توانسته / هر نبض و دلیل دانسته

فارغ

فارغ از حجت و قیاس شده / در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور / گشته نزدیک با معالم نور
در ولایت بمسند شاهی / بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد کسی دلش رنجه / نه ز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی / سخن راست و زشت را خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش / نه شکن در فنون گفتارش
گشته یار از کتاب و از سنت / طالبان را بسعی بی منت
وقتش آن بر سر زبان راند / که خدا خواهد و خدا داند
بر نو هر مشکلی که گیرد عقد / کندش کشف بر نو در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان / چهرهٔ او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است / و گر افزون شود ببرش باد است
دینی او ز بهر دین باشد / خرمنش بهر خوشه چین باشد

شهرهٔ شهرها بپاک روی / باروی او بشرع عقل قوی

دل او از ریا بپرهیزد / نورش از نور کبریا خیزد

هرچه داند فلک فراخور او / دم بدم خاطر آورد بر او

شغل او بهجت و سرور بود / کارش ارشاد با حضور بود

از پی جمع ساز و آلت او / کرده ایزد بجود کفایت او

مظهر حق و مظهر تحقیق / بخلایق دلش رحیم و شفیق

دیدن داد او مبارک فال / خبر و باد او همایون حال

روی او هیبت و وقار دهد / خوی او خلق و لطف بار دهد

مس بسوی پش ز نور زر گردد / خس بپادش به از گهر گردد

هرکه با او نشست شاهی شد / وانکش آمد بدست ماهی شد

گر مریدی کسی شوی این پس / این طلب کن که در جهان این بس

این کسان باز دست سلطانند / وان دگرها مگس همی رانند

بچنین

بچنین پیر دست شاید داد / که چو ابرا کند ز بند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یار است / هر زمان توبه ایت در کار است

شستن جان و تن ز ظلمت عار / نتوان جز بآب استغفار

توبه صابون جامهٔ جانست / توبه زیت چراغ ایمانست

دست وقتی بتوبه تا نی برد / که ز اوصاف بد توانی مرد

تا دلت راز غیر او رنگست / پس راست ز شرک در سنگست

دست دادی که توبه کردم زود / دست دادی و دل ندادی چه سود

توبه کان تن کند نمازی نیست / کار بیدل مکن که بازی نیست

آتش توبه پاک سوز بود / تا که با تست شب چه روز بود

هرکه در توبه پایدار آید / در دگر گنها سوار آید

عادت خواجه ترک عادت نیست / سوی بی دارد این ارادت نیست

تا که در لذتی بود دادنش / چون گذشتی دگر مکن یادش

گر نه بشکنی چراش می‌مانی / که دگر باشد این پشیمانی

بر کند بیخ جمله کاشتها / التفات تو با گذاشتها

از گنه چون بتوبه گردی دور / ظاهر و باطنت بگیرد نور

زاهد بی توبه کی قرار کند / نفس بی تصفیه چکار کند

توبه تا خود کنی تو خام آید / توبه کایزد دهد تمام آید

از گنه توبه کن ز طاعت هم / طاعتی کز ریا شود محکم

توبه چون باشد از خللها دور / از محبت بدل در آید نور

توبه اول مقام این راهست / آخرینش محبت شاهست

در مقامی چو مرد بست آید / در مقامی دگر درست آید

توبه را با سلوک این هنجار / همچو پرهیز دان و داروی کار

گر نه پرهیز بر نظام بود / ماده ناپخته خلط خام بود

در چنین

در چنین حالت ار خوری دارو / راست کن گور در پی بارو

خانه چون تیره و سیاه شود / نقش بر وی کنی تباه شود

در زمینی که خار و خس بگذاشت / تخم در وی کجا تواند کاشت

توبه چون رست شد ز پیش غیر / بتوان راست رفتن اندر سیر

حق پرستی نظر بغیر مکن / کعبه دیدی گذر بدیر مکن

ترک این توبه کن که می خوردن / به ز قی کردنست و فی خوردن

تو مرید بیخ و بر پایی / همچنین توبه ره کجا دانی

رخ چو در توبه آوری ز گناه / توبه‌ش از درد ساز و گریه و آه

باز گرد از در هوا و هوس / بطریقی که ننگری از پس

نه که چون توبه از گناه کنی / باد پندار در کلاه کنی

که چه دادم بتوبه خود را دست / تنم از آتش جهنم رست

بر نهی تیز زو کلو نه بپر / دل پی سیم و چشم در پی زر

تا تو بر آرزو سوار شوی — به پسندم که توبه کار شوی

از پی راههات تا بدر نرود — در منه پای تات سر نرود

دست پیمان مده باین مردان — دست دادی مباش سرگردان

در مباور بعهد ایشان دست — کانک این عهد را شکست شکست

شیخ شیرست نزد شیر مرو — چون بینداختی زند تیرت

سپرست اینک میدهد پیرت — چون بذاری بمزد دلبر مرو

پیر راه ار چه پیرزن باشد — بر دل تیره تیرزن باشد

دست شیخ ار چه از فتوح ملاست — بر تن بی ثبات دست بلاست

خود نباید بگوی توبه گذشت — آنک یکروز باز خواهد گشت

شیخ کور از دل خبر نبود — دادن توبه را اثر نبود

توبه آنرا بده که دل دارد — ورنه فردا ترا خجل دارد

مستان از مرید بیدل دست — که قلم دور شد ز بیدل و مست

دست بیمار در کف پیر مست — گر نه بر نبض می نهی انگشت

پیر بتقلید توبه کار شدند — که همان رند و باده خوار شدند

بکشی صد کس اندرین گرما — که بمجمر ورمید همی خرما

در خرقه دادن

دزد را پیش رخت راه مده — خرقه خرس را کلاه مده

از سری با جهان پریشانی — موی چون میبری به پیشانی

با تو میگوید آن حکیم ولی — کاول الفکر واخر العملی

مده ای خواجه بی گرو زنهار — دزد را جبه گر در اد بستار

زنده را توبه ده که دارد جان — مرده خود توبه کرد از آب و نان

آنک از بهر نان کند توبه — مشنو گو بجان کند توبه

نتوان دیو را براه آورد — سر دیوانه در کلاه آورد

روستایی که دی شب از دره جست — مدمنش توبه کز مصادره جست

نیست آنکو پری براه کشند
بهلش تا فلان شاه کشند

بغرور جلب زنی عاطل
حق سلطان چه میکنی باطل

تو اگر مؤمنی فراست کو
ور شدی مؤتمن حراست کو

فال مؤمن فراست نظر است
وین ز تقویم و زیج ما بدر است

مؤمن از رنگ چهره بر خواند
آنچه دانا ز دفترش داند

مؤمنانش چو نور می‌بینند
هرچه مردم ز دور می‌بینند

دل مؤمن بسان آینه شد
همه نقشی درو معاینه شد

دل که چشمش بنور حق بیناست
زان سوی پرده ولو شیئناست

دل بی علم کی رسد بیقین
علم حاصل کن ای پسر در دین

عمل از تن بجوی و علم از دل
زانکه ایمان چنین شود حاصل

چو زبان و دل اندرین تصدیق
هر دو همداستان شدند و رفیق

تن تتبع کند بپاک روی
شود ایمان ازین سه پشت قوی

هر کش این اعتقاد شد مقدور
همه اجزای او بگیرد نور

نور معنی اگر نفوذ کند
کشف راز نهفته زود کند

در دل ما بجز این امانی نیست
زانکه ایمان ما بیانی نیست

نه بایمان کشید سوی یمن
خرقهٔ مصطفی اویس قرن

حامل خرقه آن دو صاحب حال
که ازیشان رسید دین بکمال

گرچه آن گل نگار بنهفتند
زان نفس فرح چو غنچه بشکفتند

دل او با گمان چو یار نبود
دیدن صورتش بکار نبود

روستایی نبود و در ده شد
زر خالص بامتحان به شد

امتحان دید و غیب گویی کرد
طلب خرقهٔ دوتویی کرد

تیر ایمان چو بر نشان آمد
خرقه و خرده در میان آمد

یمنی صاحب سعادت شد
مدنی را یقین زیادت شد

گرچه در عهد اقالت آوردند
حالشان گفت و حالت آوردند

قاصد و مقصد اینچنین باید	هر که کشف مهر دین باید
خرقه پوشی تو در چنین کس پوش	ورنه در خرقه کش سر و مخروش
چون تو قاضی شدی مریدان دزد	حرمها رفت و نیست منت و مزد
ببکشی خلق را به بیخردی	چه توان کرد چون طبیب بدی
نه بهر خاطر این نزول کند	قابلی جوی تا قبول کند
آنک درخورد صحبتست و حضور	مکن او را بخدمت از خود دور
وانچه ارباب خدمتند و قیام	هر یکی را نگاه دار مقام
وانک لایق بود بطاعت و صوم	مهل او را که بصحبت قوم
وان کزین هر سه قسم برونند	مده این دانشان که بس دونند
از معانی مکن بریشان عرض	جز صلوة و زکوة و سنت و فرض
گر بهر یک عمامه خواهی داد	دین بجولاه و جامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن	بعد از ان خلق را نمایش کن

چون نگردی تو بد ز ننگ جدا	از تو طالب کجا رسد بخدا
چکنی جست و جوی بوالهوسان	زین یکی را بمخلصی برسان
چون تو اسب و شتر بهم رانی	بگل کوچه گاو در مانی
آنک سغنو نباشدش باید داد	گر دهیش افیون دهی بقای تو باد
هر که آمد گرش مرید کنی	در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی ز ده بشهر آمد	پیش شیخی تمام بهر آمد
سفرهٔ چرب دید و حلقهٔ ذکر	در میان جست ترکمان بی فکر
خود ندان تا چگونه باشد وجد	بسه شب مغز خویشتن برکند
روز چارم چو آتشش دیر آمد	رو بتابی ز خرقه سیر آمد
گرچه تکرار ذکر گرمش کرد	شو انسیت شیخ نرمش کرد
خام بود آن مرید بیرون جست	راه صحرا گرفت و شیخ بر بست

تابدانی که اندرین بازار | بتوان داد هر کسی را بار
دل بی علم را نباشد راه | بر در لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عملیست | دل بی عشق چشم پر سبلیست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست | گلهٔ ما ز حلق پر گل تست
ذکر در دل چو جای کرد و نشست | بانگ خواهی بلند خواهی پست
انک نامش همی بری شنواست | گر بزاری فغان و نعره رواست
انک سر صروف میداند | بی زبان و حروف میداند
شو انیش سپاس فکر آنست | حاضرش می شناس ذکر آنست
لال کردی و گنگ این دانی | ور ندانی گرامی خوانی
انک او را نه آشنایی تو | بکدامش زبان ستایی تو
دل نادان ز کار سست آید | دم ز دانش زنی درست آید

هیچ دانی که رویت اندر کیست | چون ندانی خروش بیهده چیست
دل غایب ببانگ محتاجست | که چو حاضر شود بمعراجست
چون دلت با زبان نشد هم عهد | زشت باشد بذکر کردن جهد
یار باید دل و زبان باهم | تا توان زد ز نام یارش دم
دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی | بزبان هرچه بایدت می گوی
در دلت دار و گیر و تاراجست | زان بتلقین پیر محتاجست
پیر داند که کیست لایق ذکر | هر کسی چون ادا کند بی فکر
همه را گر بذکر بنشانی | نرهی هرگز از پشیمانی

در سر کلمهٔ شهادت

تا ندانی آن راز نخست | این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الف بی تی | خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم | نشناسم جز این دو نامی اسم

خود حروفی بدین صفت باید — که کلید بهشت را شاید
گو بتحقیقشان نداری ارج — شد دو بدر اندرین دو چارده درج
هر یکی زین چهارده کانه — دو کلیدست و چار دندانه
اندرین اتفاق نیست شکی — که دو قسمند و هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و سور — نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروفند و پس منازل ها — بلک اینند و پس منازل را
سخنی زین حروف نیست بدر — ای حریف از حروف ما بگذر
هر چه غیر از خدا است اندر ده — در دم لا این شهادت نه
توبه در لای این سخن در حسبت — این سخن را ببین که کم خر حسبت
هر چه در وی نشان غیر بود — در طلب کردنش چه خیر بود
ترک این غیر تا نگیری چست — این شهادت نباید از تو درست
بعد ازین توبه توبه ایست درست — که درو نفس را توانی کشت

وان بکم خوردنست و کم خفتن — دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار بار اینست — چاره کار مرد کار اینست
چون درین بوته پاک شد زر او — بدکان آورند جوهر او
مدتی چشم و گوش باز کند — ز مراد خود احتراز کند
هر چه داناش گفت بپذیرد — وانچه کرد او بجان فرا گیرد
تا بگفت و بکرد دانندش — شودش گفت و کرد مانندش
قول و فعلش چو مستقیم آید — در مقام ادب مقیم آید
بر نگردد ز کار ده مرده — تا شود کاردان و پرورده
هر چه آید بخفیه در دل پیر — کند آماده زود و گوید گیر
هیچ محتاج کن مکن نبود — شیخ را حاجت سخن نبود
چو برو گردد این سخن روشن — شودش دل درست و جان روشن
روی و رایش تمام نور شود — لایق خلوت و حضور شود

وان

در معنی خلوت

مژده باید از عوایق دور / تا درین خلوتش دهند حضور

پردلی کو ز جان نیندیشد / سخن آب و نان نیندیشد

گشته تسلیم ره نماینده / تا چه گردد ز وقت زاینده

تحفهٔ جان نهاده بر کف دست / روی دل کرده در سرای الست

سر بدریای لا فرو داده / تن بمرگ آشنا فرو داده

تا چو در وی کند سعادت رو / تخته بیرون برد بساحل هو

خاطر تیز و فکرتی ثاقب / واردات جلال را راقب

در بروی حواس بربسته / بنظرهای خاص پیوسته

ترک این عدت و عدد کرده / هرچه غیر از خداست رد کرده

رستمی پشت کرده در دستان / روی در تیغ کرده چون مستان

یاد او میکنی بزاری کن / سر او را خزانه داری کن

بزبان نفی کن بدل اثبات / تا دلت پر شود ز عزت ذات

چون بجیب دردمی نداز راست / که جز او هرچه هست جمله هباست

ز زبان بر دلت گشاید راه / معنی لا اله الا الله

گله در چول و غله اندر چال / شوان داشت چله از سر حال

از جهل خصلت ذمیمه بیر / تا تو در چله مرد باشی و حر

چیست آن کبر و نخوت و هستی / غضب و کید و غفلت و مستی

بطر و ریب و حرص و بخل و حیل / بغض و بدعهدی و دروغ و دغل

شهوت و غمز و کندی و تیزی / فسق و بهتان و فتنه انگیزی

طیش و کفران و مردم آزاری / هزل و غدر و نفاق و خونخواری

حسد و آز و کین و زرق و ربا / کسل و ظلم و حقد و جور و جفا

این چه گفتم بخویشتن مپسند / عکس اینها ببین و کار ببند

پس بخلوت نشین و زاری کن / در فرو بند و چله آری کن

هر که زین پر شد و از آن خالی / در ممالک ولی شد و والی

دل او دفتر فرشته شود / بحروفی دگر نوشته شود

مرغ همت ز کنج خانه رحال / بر وجودت بگستراند بال

خلوت اینست و چله این باشد / صفت عارفان چنین باشد

دل که خالی نگشت بازار است / خیز و خالیش کن که این کار است

آنکه فرمود کاز یقین صباح / گر باخلاص نیست نیست مباح

جهل اندر دل خود از وسواس / اثری از غرور الخناس

گر این قل اعوذ بر خوانی / قل هو الله باشدت ثانی

چون قوی دل شوی ز عالم غیب / هر چه خواهی بیابی اندر جیب

در چنین حالتی نباشد عیب / بهر بیدار خبر دهند از غیب

تا بسنجیش یقین درست شود / بریاضت امین و رست شود

بشناسد جزای رنج که برد / بجهان دستگاه و گنج که برد

نظر شیخ بر دلش تابد / راه دلها بر او دریابد

شودش زمین از آن زبان بستن / بحدیثی چو گوهر آبستن

دل او گنج بر نهان آید / وز دلش بر سر زبان آید

سینه و نقد خود بر اندازد / صدق دستور جان خود سازد

بچنین نیستی چو گردد پست / دلش از جام فقر گردد مست

چون ز دلها شود بفقر آگاه / در دل او شود ز دلها راه

هر چه بر دلش گذر باشد / پیش شیخ را چون از آن خبر باشد

مهربان و شفیق او گردد / بدل و جان رفیق او گردد

از سماع و حدیث و خفت و خورد / آن پسندد بدو که بتوان کرد

در ادب مرید

طلبت چون درست باشد و راست / خود باول قدم مراد تراست

حق چو خواهد که بنده راه برد / از بد بیهشش در پناه برد

بنده توفیق را چو اهل شود / گرچه سختیست کار سهل شود
اولین پایهٔ ارادت تو / ترک خوی بدست و عادت تو
شیخ چون نزد خویش دادت بار / اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد / ره به آب حیات عشق نبرد
سر مرد آنگهی شود زنده / که شود نفس او سرافکنده
گر نهی قدر دوست را نامی / قدر خود در اهل زدن گامی
چو حدث در قدیم پیوندد / در هستی بخویش در بندد
مرشدی کو عجب راه نمود / نزد عاقل چه او چه جادو بود
عجب کبری کند مسلمان را / عجب دیوی کند سلیمان را
پیر از عجب تا شوی منظور / که کند عجبت از نظرها دور
دیو چون عجب داشت سجده نکرد / عجب یکسو نه‌ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنگ و ببر شوی / بهل این عجب اگر نه گبر شوی

عجب بلعام را چو شد در پوست / سگ اصحاب کهف بهتر ازوست
با چو عجب در ترازوی راز / هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری / بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد / در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند / وز پی خصم او برون رفتند
زان مریدان یکی که داناتر / بفنون هنر تواناتر
در تحمل ز بس تمام که بود / بنه جنید ازان مقام که بود
حاضری چون دلش بشکایت دید / از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت خصمی که در شمار آید / انچنین روز را بکار آید
آن مریدش جواب داد که باش / دل خویش درون ما مخراش
چون زنم بی اجازت او مشت / که بده سال آتش من کشت

پیش شیخ راز من این بناشد ختم　　هر من از خامشی بگیرد خشم
رنج او چون بها توان کردن　　خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تخم فتنه پاشد شیخ　　بام بیدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی راسخ و امین نبود　　لایق صحبت چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی　　بار دنیا ز خود بیندازی
نقش لوح خودی چو بتراشی　　قلمش رخ نهد بجا شی
گر کند بر تو بی ادب انکار　　تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید

بی درم باش ارت سر دینست　　کاولین کار عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه و زن تو　　غول راه اند و غل گردن تو
غل و غول چنین که داشته به　　داشته چون بود نداشته به
دل که وحدت سرای این رامست　　پاک دارش که خلوت شامست

روی دل جز در آن یگانه مکن　　مرغ دنیا هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تو اند　　انجم و آسمان بکار تو اند
با تو گویان زبان هر ذره　　که بدنیا مشو چنین خیره
ملک دین را تو راست میکن کار　　ملک دنیا بکار دان بگذار
چند ازین نیستی و این هستی　　از ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی هم بتاب تیشه خود　　آتشی در فکن به بیشه خود
خر در افسار و سوزن اندر جیب　　چون روی در سراچه لاریب
تا ترا از تو شیشه در بارست　　از تو تا دوست راه بسیارست
آشنای طلب ز دنیا فرد　　که درین بحر غوطه داند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خود　　میل داری به بت پرستی خود
دیده بارت نشد بعالم نور　　زان بظلمت فرو شدستی و دور
ره که باید بپای جان رفتن　　با خر و بار کی توان رفتن

تو دل خود چو ده خراب کنی | که درو سنگ و خاک و آب کنی
خانه را در مکن که دربند است | و اندرو زر منه که زر کنده است
نام زر چیست جیفهٔ مردار | که خورد جیفه جز سگ و کفتار
بخت اگر نیست خواجه زر چکند | رخت اگر نیست خانه در چکند
مرد از آراستن تباه شود | سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرده کار زر چکند | ولی الله بار و خر چکند
من ده خویش پر بها کردم | بفضولان ده رها کردم
در جهان داد بند خویش بداد | که ز بند جهان گشت آزاد
تو ز لاهوتی ای الهی کل | ملک ناسوت را بناس بهل
تا کی این سنقر و ایاز رسی | بر بهانه خویش را که بازرسی
مرغ او آشیانه کی سازد | مور او کی بخانه پردازد
عنبر در غار ما نمی گنجد | عشوه در یار ما نمی گنجد

غار

غار ما منزل پلنگان نیست | نه مقام خسان و تنگانست
آنک اندر جهان ندارد گنج | چون توان آگندش در گنج
تشنگان اندرین ریاض رسند | زر ربا جنب درین ریاض رسند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر | سالکان را بر آستی رهبر
این چهار اند در طریق کمال | حیلت و فقر و حیلت ابدال

در فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد | قوت تن ز آتش و نان باشد
خانه خالی بود حضور دهد | تن خالی فروغ نور دهد
علم جویی بترک سیری کن | جان طلب میکنی دلیری کن
سرخاری بخور مشو خیره | تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن | آفت عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند | صفت روزه راز داشته اند

بهتر از جوع برد لیلی نیست | بجز ان آتش جلیلی نیست

آتشی کو بهار و لاله دهد | ترک این سبزه و نواله دهد

گر بان ملکت آرزوست رجوع | ندمی جز بپای مرزی جوع

رای روشن شود ز کم خوردن | بهر خوردن جرا پست غم خوردن

عود و چنگ جهان که بر سازند | از درون تهی خوش آوازند

پر شکم شد خور رباب شکست | تیره گردید خاک و آب شکست

عیب صوت انجیر میدانی | بر سر سفره فرجه میرانی

شکمت پر شود بخار کند | بر دماغ تو کند کار کند

بگریزد فرشته از سر تو | غول و دیو اندر آید از در تو

نخل را جون لطیف بود خورش | کشت نخلی که شهد بود برش

خون حیوان مخور که کند شوی | آب حیوان بخور که زنده شوی

آب حیوان مدان بجز دانش | جون بپای بهوش درجانش

زین خورشها شکم تهی بهتر | ور طلا پیست نیز کم بهتر

که جو بادت در شکنبه زند | آتشت در کلاه و پنبه زند

در نباتی که کثرت عددی | نسبت کم شد درو فضول ابدی

باز حیوان که اصل ترکیش | بیشتر بود گشت کم طیش

گند سرگین ز گند غایط کم | کین از رستنیست آن از دم

بجز این جون نماند برهانی | خاک خوردن به از چنین نانی

جون بپا کیست فرق این گروه | معدنی از نبات و حیوان به

آز را تا تو هم شکم یابی | کام یابی و لیک کم یابی

جند و جند آخر از گران خبری | جهد کن تا در آن میان خبری

تو نه از بهر خوردن آمده | کز پی کار کردن آمده

بندهٔ مرده دل جه کار کند | زنده شو تا سگت شکار کند

راه دنیا نه بهر رفتن تست | نه ز بهر فراغ خفتن تست

هر چه مستت کند شراب تو اوست　　وانچه بیهوش کرد خواب تو اوست
نان اگر پر خوری کند پستی　　کم خوری خواجه وز بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند　　که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن　　خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندر آن افتد　　فتنه در میان ران افتد
شوخ از آن روغنیست در تن تو　　خون صابونیان بگردن تو
نفس پر چرک و خرقه صابونی　　این هم از جهلست و مابونی
روزه دار و بدیگران بخوران　　نه مخور روز و شب شکم بدران
تو در آسیب روزه ماهی　　بر کشی مردم از حکم آبی
عارفان ماه خویشتن سال کنند　　روزه گیرند و شب وصال کنند
تا ببینند روی وصل بجام　　بچگانرا وصال نیست حرام
آنکه از پیش کرد کار خورد　　با تو چون مرغ شبی دو بار خورد

تو که هم شام و هم سحور خوری　　ره بآن روزها چگونه بری
با جهان خوردن و جهان آروق　　کی بری روح بر عیوق
ای که شب نای و لب بجنبانی　　روزه مانند نای انبانی
عارفان از روزه در شب قدر　　شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی　　ور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بوده از آنی پست　　جان و دل باش تا که گردی ست
هر که زور شکم بفربهی باشد　　چو شکم شد تهی تهی باشد
تن چو از خون ثقیل سنگ آید　　دل ز بار بدن بتنگ آید
در تن این باد ناخوش کند　　چون گدار چراغ را زند
معده مت بوی بر دماغ زند　　همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو اوست　　خردت کآتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی　　روده پر ز هیچ را چکنی

جگر و دل در بیت کن یقین
جگر شیر مردی و دل و دین

تو ز کم خوردن و ز بیخوابی
یابی ارزانک دولتی یابی

در فضیلت بی خوابی

عز ناخفتن ار تو پرسی کس
نص یا ایها المزمل بس

شود از آب چشم بیداری
بر زبان چشمهٔ سخن جاری

خواب را گفته برادر مرگ
چون بخسپی بمیرنی در مرگ

دل شب زنده دار زنده بود
قالب خفته سپر فکنده بود

خواب خون در بدن فسرده کند
زندگانرا برنگ مرده کند

نشود آب زندگی ریزان
مگر از دیدهٔ سحر خیزان

جز شب تیره نیست آن ظلمات
که در و یافتند آب حیات

نشود آب زندگی ریزان
مگر از دیدهٔ سحر خیزان

شب ما تیره و دراز بود
کار ما گریه و نیاز بود

گر چو بینی شبی بروز آور
رخ در ان یار دلفروز آور

ورنه هم عودها بر آتش کن
شب ما نا خوش است شب خوش کن

آنک را چشمه خریدار است
تو چه خسپی چو دوست بیدار است

دوست بیدار و دشمن اندر خواب
فرصت اینست فرصتی دریاب

منکرند این حواس جسمانی
دشمن این دو دستان که میدانی

خیز و در خواب کن مر ایشانرا
باز کن چشم و دیدهٔ جانرا

تو در آن کو هزار خریداری
نرسی جز بنور بیداری

گنج گیران بکنج بنشینند
در این گنج و کو فرو بستند

گنج گیران بکنج روح رسند
شب نشینان درین فتوح رسند

مردم چشم شب نشین را نور
از در عزلتست فکر و حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

خوبرویان چو رخ بمی پوشند
عاشقان در طلب همی جوشند

یافت عنقا ز عزلت و دوری | قاف تا قاف نام مشهوری
هر که او عزلت اختیار کند | دیبت باد و پت در کنار کند
خنک آنکس که او برید از خلق | دامن وری در کشید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود | این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده | نشود جز درین پس پرده
نا تواند میان انبوهی | روز و شب در عذاب و اندوهی
کرک آزاد ریسمان در حلق | کیست خلوت نشین دل با خلق
دل مخوان ای پسر که در دول بود | آنک در چاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت جاه | تو بدین ریسمان مرو در چاه
چون بخلوت روی مبر با خویش | فکر اسباب صورت از کم و بیش
چون نبی دور شد ز بیع و شرا | کنج خلوت گزید و غار حرا
عزت غار بود و عزلت شهر | منبع عیش عمر و عشرت دهر

ماه یکشب که در برو پوشند | مردم او را ز باجها جوشند
خود ز عزلت زبان نه بیند کس | گر خموشیست سود عزلت بس

در صفت خاموشی

ز خموشی رسیده اند بسر | زکریا و مریم اندر دیر
از پس ناامیدی آنها | ابن عیسی و آن یحیا
نه صدف نیز از دهن بستن | شد بدر و بگوهر آبستن
غنچه گو در کشد زبان دو سه روز | چه بر آید گل جهان افروز
گر چه پرسند کم جواب دهد | بنفشه بوی مشک ناب دهد
راه مردان بجز خموشی نیست | در جهان بهتر از خموشی نیست
آنک در شانش این چهار آیت | آمد و بر دره فراغت
جامع این چهار شد خلوت | زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود | برنیاری دم و دمار از خود

خلوت سنگ گور مرد بود — زن در گور نیک پرده بود
هر کرا این چهار باشد ورد — دیو حیلت گرش نگردد گرد
نفس چون نارخ بدین چهار آورد — شاخ معنیش زهد بار آورد

در زهد گوید

زهدت این باشد ای سعادت جوی — گز متاع جهان بتابی روی
روی در فضل بی نیاز کنی — پشت در فضلهٔ مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش — زان توجه کلاه سازی و کفش
بنود چون ز زهد گیری رنگ — حاجت اربعین و خلوت تنگ
هر که او زهد را حصار کند — تیر سلطان بر او چه کار کند
زهد چون قلعه ایست پاس ترا — قفص آهنین هواس ترا
قلعه را در مساز بی بارون — احتما باید انگهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید — که هوا پس ثبت به بند آید

چون شد از زهد کردنت بار تنگ — نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را از این و آن باز آر — پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر — ناتوانی باستقامت پیر
چون نهادی کلاه خرسندی — بر در بندگی کمر بندی
مردکی گو بزهد چست آید — بعبادت رسد درست آید
زهد فرضیست و زهد فضل بدان — ترک دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام برگشتن — زهد و فضل از حلال بگذشتن
چونکه امروز خود حلالی نیست — دومین زهد جز خیالی نیست
زاهدی جز حلال کم نخوری — پر بود کان حلال هم نخوری
هر که از زهد پرده دار شود — محرم وحی کردگار شود
دیت عثمان که تیز شد قلمش — زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترک مال و جاه بود — ترک چون پر شود کلاه بود

گر همی خواهی این کلاه بلند / کمر بندگی و طاعت بند
هر که او راست دید و زرق نکرد / این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لازمست دری خاص / در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بر ریا روی در خدای مکن / پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست / بر ریا پی نیرزد ار برپاست
دگری خواه باش و خواه مباش / خصم چون دید گواه مباش
کرده خویش را منه سنگی / و اندر او از ریا مهل رنگی
بر تو زیبا نمود کرده تو / چو ندیدی که چیست پرده تو
آنچه یاقوت کمیتش مبناست / چه فروشی که جو سر بهاست
بر تو پوشیده خرده چندست / که از آن جمله کار در بندست
زان غلطها چو پاک شد راهست / نبرد دیو فتنه در چاهست

طاعت خود در چشم خلق بپوش / زان مکن یاد در فزونی کوش
چون بطاعت نگه کنی گنه است / عاشق خویش بین چه مرد رهست
غیر در دل مهل که راه ببند / که چو ایزد در و نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد / روی صلح از در تو برتابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن / کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خوی پذیر شود / در وی اخلاص جای گیر شود
چون شد اخلاص از نشانه پدید / نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزنند / جز بفرمان او نطق نزنند
هر چه در کون و در مکان بینند / زازل قدرتی در آن بینند
چون بحق جمله را حوالت کرد / پیشش غیر او اقالت کرد
از خود و دیگری خلاص شود / در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند / هر چه غیر از وفا عدم خواند

طاعت

هر کسی مرد این مشاهده نیست	شکر این فتح جز مجاهده نیست
آنکه خود را درین خبر در زند	لاف حال من مزید در در زند
طاعتی را که بی ریا بنهاد	نهی جمله باد باشد باد
تا سر مویت از ریا باقیست	هرچه گویی تو محض زراقیست

در مذمت ریا و زرق و ارباب آن

سخنی کز سر معامله نیست	عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد	بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نماز دراز کردن تو	وز حرام احتراز کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن سیر	پیش بیگانه شب نخفتن دیر
گاهی از چل تنان خبر گفتن	گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست این چیست گر نه زرق و ریاست	راست رو راست گر ز بهر خداست
هیچ دانی که کیستند ابدال	گر ندانی چرا منیری لال
مرد غیب از کجا تواند بود	آنکه غیب و بجا تواند دید
هر ز ابدال بوده باشی تو	زانکه ابدال بیش تراشی تو
دیو تست آنکه دیده از دور	چه کنی دیو خویش را مشهور
تو که گاهی ز فرشته نشناسی	دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که چیست درد و ستم	بر نه پیچم سر از تو تا هستم
بر جبین آتشی چه دود کنی	بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر	می نهی دام و دانهٔ تزویر
بنشینی خود و دو بازاری	علما را ز خود بیازاری
بر زمین طعنه کین گرفتارست	بر فلک بدله کان نگونسارست
اختر و چرخ چیست مجبوری	عنصر و طبع چیست مزدوری
نه بدانش دل تو گردد گرم	نه سرت را ز خلق و خالق شرم
چیست این ترهات بیهوده	نعرهٔ بر سر مس اندوده

تاجر از سود و از زیان گوید / کاتب از خط و از بنان گوید
وزرا رای بیک و قربت شاه / امرا شوکت و سلاح و سپاه
پر پالوس را بپرسیدم / گفت من بارها خدا دیدم
آن شتم در قفا داز آن نادان / گفتم ای دل تو نیک تر وا دان
اینک پیغامبرست باری دید / وانک موسی پیست بوزناری دید
شیخکی روز و شب چو خر بچرا / از دو مر سپیل زیاد ست چرا
دعوی این با آن چه می ماند / سخن تن بجان چه می ماند
هرکه حالی بخویشتن دربندد / که ندارد بخویشتن خندد
بنگر هر یز بر کس پس زهر / گر امام دهی شوی یا شهر
تا بجند از مقام رابعه لاف / ای کم از زن زنخ مزن بگزاف
او زنی بود گوی مردی برد / هرکسی آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر سپر درم بسته / با برخ راه پیش و کم بسته

تو ندانسته سال و مه بخروش / ما بدانسته روز و شب خاموش
این که داری تو ما کد اشته ایم / زانچه داری تو چشم داشته ایم
ما بکم کردن نشان قدم / تو بنقاشی رواق و حرم
گرچه چون مار سپر می کردی / همچنان گرد میسر می کردی
پیش والی ولی چه کار کند / باشه چون پشه را شکار کند
اعتماد تو بر چماق امیر / پیش بینم که بر خدای کبیر
تیغ کو از امیر گیرد پشت / از خمیرش سبک بر آور مشت
تیغ درویش تیغ یزدانیست / تیغ سلطان شحنه ارزانیست
نفس کولیست سر بر اهش کن / کل فضولیست بی کلاهش کن
دره گز دست بی گناه افتد / سر قیصر خان بجاه افتد
آنک عون خدای رایت اوست / علم شاه در حمایت اوست
آه ازین ابلهان دیو پرست / همه از جام دیو ساری مست

گرچه داری تو راز خویش نهفت
من درین شهرم و نخواهم گفت

اینک خود را خموش میدارم
گوش بر عرصه گوش میدارم

گر کسی دیگر آن غلط بگذاشت
من بگویم که ندانم داشت

تا تو ریش سری چو ما باشی
جان و دل کرد تا خدا باشی

گرگ بر دشت و شیر در بیشه
همه هم حرفشند و هم پیشه

نه تو دینار داری و من دانگ
بر رخ من چرا برآری بانگ

دو الف یک جهت ز بی نقطی
این سقط چون شد آن سری سقطی

تو بریش فی نجبه معتبری
اگر آن ریش و ابلی چه بری

گفت بگذار گر دمی باید
در غم عشق مردمی باید

زان چنین در بلا و دربندی
که بنقد بر حق نه خرسندی

بنده خیز و رخ بطاعت کن
زانچه او مید هد قناعت کن

چیست این زرق و شید و حیله و مکر
تا دو نان برکنی ز خالد و بکر

زان بر میر و خواجه جای کنی
که توکل نه بر خدای کنی

در توکل

باری از غیر حق نه از دست است
حق ایاک نستعین اینست

گر تو این نکته را بدانی
بردم الحمد را چه بخوانی

عاشق دوست یاد نان نکند
گر چنین دوست کس زیان نکند

چون توکل کنی مکن از غیر
رخ در او کن بتاب رو از غیر

نعره از توکلت بند برنج
فنفه از کفایت اندر گنج

هر چه او داد غایت آن باشد
شکر مسکین کفایت آن باشد

از توکل شوی ریاضت بین
وز کفایت شوی ریاض نشین

آنک ز اسباب در غرور افتد
از توکل عظیم دور افتد

متوکل سبب یکی بیند
متصرف در آن شکی بیند

ز تصرف مباش سرگردان
بتوکل پناه چون مردان

زان

باعتابش بساز و شور مکن ... بسر او پیش غیر عور مکن
یکیشی سر پسنده کی باشی ... نکنی بار بنده کی باشی
خواجکی سر بسر جمال و خوشیست ... بندکی ابتهال و بار کشیست
تو چه دانی که سودت اندر چیست ... نیکی و بد بودت اندر چیست
گرچه درد ت ز خشم و کینهٔ او ست ... نه دوا نیز از خزینهٔ او ست
همه کس رو بکار خویش برد ... بار باید که بار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن ... جز بایزد کسی پناه مکن
بازن او بس بهرچه درمانی ... این سخن بشنو از مسلمانی
جز توکل مبر براه دلیل ... از هدایت رفیق جوی و خلیل
ز طهارت سلاح و مرکب ساز ... خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا ... مشعل و شمع روشنی ز صفا
دور باشی ز آیت الکرسی ... پیش خود میدوان چه مینرسی

می فرستد از برای صاحب خاص ... نامهٔ صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبور آمدند ... وان دگر عاجزان و دور راندند
سر تسلیم شان فرو رفته ... ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمره‌ای از بلا هلاک شوند ... بیلا از گناه پاک شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش ... چو بلا زوست با بلا خوش باش
هرکرا آشنای خود سازد ... بیلای خودش در اندازد
این بلا سنگ آزمایش تست ... محنت آئینهٔ نمایش تست
تا به بینند که چیست مایهٔ تو ... در محبت کجاست پایهٔ تو
چه شکایت کنی ز مردن طفل ... کار ناکرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اندر آن ناچار ... زانکه عادل بعدل سازد کار
حد عمر از سه قسم نیست برون ... آدمی از سه اسم نیست برون

کودکی و جوانی و پیری / چون ازین بگذری فرو میری
ساخت یزدان بصنع خود دو سرای / واندران کرد نیک و بد را جای
جان پیران پس از جدایی تن / هر یکی راست منزلی روشن
که جز آنجا که سفر نکند / چون بدانجا رسید گذر نکند
هم چنین روح هر جوانی نیز / منزلی دارد و مکانی نیز
تا غنی در دنی نه پیوندد / این یکی گوید آن یکی خندد
طفل را نیز همچو پیر و جوان / چون برآید بحکم غیب زبان
ببرد ستکرد یکم سپالی / تا نباشد مقام او خالی
کار صنع اینچنین بکام شود / پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست / جای فریاد من یزیدی نیست
دل بدین دختر و پسر چه نهی / تن در آشوب و درد سر چه نهی
چکنی اعتماد بر فرزند / چون ندانی چه عمر دارد و چند

ای که داری تو این منی در پشت / چه نهی بر حروف او انگشت
تو توانی تو کین منی داری / کز منی یک مگس برون آری
گر بکشت از بهشت او داند / سر هر خوب و زشت او داند
باغبانی تو مرد خود بستان / سعی کن در عمارت بستان
مالک ار باغ را خراب کند / باغبان کیست کین خطاب کند
کفش کامی بران و راضی شو / تو کی گفت مرد قاضی شو
هر دو کون و ز حکم او یک جو / زین چه گفتم گر است بیرون شو
تو چه دانی که مرگ طفل از چیست / وانک روزی دهد بطفلان کیست
شیر شیرین ز تنگی پستان / کی برآرد بحیله و دستان
او دهد طفل و او ستاند باز / کس نداند حقیقت این راز
هر کرا در فراق فرزندی / اندرین خانه سوخت یک چندی
شرم دارد در جهان جبار / که بسوزاندش بدوزخ و نار

از برای پدر شفاعت طفل | اینچنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند | تا شکایت کنند و دور شوند
بکه نالی کز وت خواهد داد | هم بدو نالی و هرچه باد اباد
خاص را در بلا بدان بسوزد | تا دل عام را بیاموزد
کادب بندگی چگونه بود | چیست کین در درا نمونه بود
ز بلا میشود دو راه پدید | صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش پیوندد | لذتی کز نبات خیزد و قند
ز نشاط بلا برقص آید | که نه در بندگیش نقص آید
نیست پوشیده شمهٔ زان نور | لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد استوار کند | تا بفعل تو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا مفلسان آواره | جامه و جان پاره در پاره
بدل زنده و تن مرده | رخت در کوچهٔ ابد برده
با جهان دیده تر و لب خشک | نفس خوش زدن چو نافهٔ مشک
دلشان هم شکسته هم خندان | وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست | لب او وا کنی شکایت دوست
راز او راز خود چو می پوشند | چون بمشهور کردنش کوشند
در دل آتش نهاده چون لاله | غنچه وش لب ببسته از ناله
دل پر آزوری در وادی | بسته بر دوش زاد بی زادی
زهر نوشان بی ترش رویی | تلخ عیشان بی تبه گویی
کربلایی رسید زعالم خشم | بر بلایی دگر نهد او چشم
دل بجوشند ارچه در گداز بشند | تا مبادا که درد باز ایستند
نفس چون شد مفارق از پیوند | بر تن او چه راحت و چه گزند
در خرابی چو گنج پوشیده | جام صد درد و رنج نوشیده

چیش او زهره خروشش کراست
یاره این فغان و جوش کراست

همه گردن نهاده اند بحکم
لب بگفتار بسته صم بکم

هرکه آهنگ این بیان کرده
هیبتش قفل بر زبان کرده

عارفان زابداغ کل لسان
کرده مشغول ازین فسون و فسان

حکمتش را طعنه چه و چون
بسته بر فهم کنه دانش دون

لب خاصان زبهر خاموشی
تو بگفتار هرزه میکوشی

گرچه باشد دران حضورت بار
هم طریق ادب نگه میدار

در خطر مخلصان و نازکی آداب ایشان در عفو و عفت بسبحان حق

مخلصانی که در مراقبتند
در مراس خلاف عاقبتند

لجه خشم او نداند پس
مخلصان را بس این هدایت و بس

هرکرا می‌کشد بخنجر خشم
اول او را زبان ببندد و چشم

روی مجرم بپوشد او ز وفا
تیغ قهرش در آورد ز قفا

بانف

بانف خشم او چه کفر و چه دین
با غضبش چه آسمان چه زمین

تا ز خشمش بجاست یک ذره
نتوان شد بعدل خود غره

چونک هستی شدی دمستان
اگر آن نیستی به بینی باز

زان نظر در کتابت انداز
خشم گیرد بجانت انداز

او ز صلحت بدست مدح دهد
شبت بجرمت بتیغ قدح دهد

آنک مدح تو گفت مجبورست
وانک هجو تو گفت معذورست

گر ستایش کنند شاد مشو
ور نکوهند از آن بیاد مشو

تو چه دانی که آزمایش اوست
غیر گوید بدان نمایش اوست

حسن او را لطیفها باشد
درد او را وظیفها باشد

زین دو راز تو باز خواهد جست
تا به بیند که محکمی یا سست

تا ترا مدح دیگری ساقیست
از طبیعت هنوز پر باقیست

عارفی کونه از هوا شنود
این دو قول از یکی نوا شنود

بر کارنده اوست ایشان را
جمع کن خاطر پریشان را

با کسی کو ازین شماره بود
هیچ دانی ترا چه چاره بود

گرد زن کار و کار نادیدن
جز رخ آن نگار نادیدن

بادران زلف پیچ پیچ مبین
یا نظر را ببند و هیچ مبین

اوحدی غم چو ناگزیر تو شد
عشق آن چهره در ضمیر تو شد

یار نازک دلیست بارش بر
گل بچینی تو رنج خارش بر

گر براند بروجه درمانست
ور بخواند بیا که فرمانست

گرت از چپ دواند و گر راست
آنچنان رو که خاطر او خواست

گر ز روی ادب دهد رنجت
به از آن کز غضب دهد گنجت

که بود کز غضب کند شاهت
برد از تخت باز در چاهت

غضب او بنغمه آید و نرم
تا در آزار آتش افتی از آزرم

غضبش را بدان و زان بهراس
ادبش هم ببین بدار سپاس

مثال

همچو شمع از غمت بسوزاند
که کشد گاه بر فروزاند

اعتبارت کند بهر موئی
باز گرداندت بهر روئی

گر سرت را بکار زر گیرد
گاه پرواز بر سرت میرد

که بنام خودت شکار کند
گاهت از ریسمان بدار کند

گاه با شهد هم نشین کندت
گاه با شاهدان قرین کندت

که ببالین مردگان باشی
گاه پیش فسردگان باشی

گاه خندی ولی ز بیداری
گاه گریی ولی بصد زاری

که سر افراز و گاه پست شوی
گاه ناچیز و گاه هست شوی

گاه لافی زنی ز پر باری
گاهت آن زر که هست در بازی

گاه زهرت دهند و گاهی نوش
گه زبان آوری و گه خاموش

گاهی اندر تبی و گه در تاب
گاه در بزم و گاه در محراب

چون به بیند که صبح دم نزنی / واندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی / خود نخسبی و خفته خیزانی
گاه در پرده چو مستوران / گه برافکنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در ویلی / گه ز خاصان قایم اللیلی
سال و مه سودت از زیان باشد / وایت خرقه در میان باشد
عادت کم زنی و شب خیزی / روز و شب بخشش و گهر ریزی
در تو مر نقش را پذیرایی / منتشر بلطف و گیرایی
مومنان را به پیشوایی فرد / کافران را بخانه سوزی مرد
سینه پر سوز و گنج آهی نه / دیده پر گریه و گناهی نه
بشناسد که در روش رستی / نکند در نمودنت سستی
پرده از روی کار بر گیرد / دل طریقی دگر ز سر گیرد
از چپ و راست عشق در تا زند / خانهٔ عقل را بر اندازد

بر توان علمها و بال شود / علمت جمله پایمال شود
بصفت جوهری دگر گردی / ز پس نماند تمام نور گردی
غیرت او بشست و شوی از تو / نهلد در وجود بوی از تو
چون ترا از تو پی کند فانی / بر بپاید بقاء تا فانی
جنبش اینجا نماند و رفتار / سخن اینجا نماند و گفتار
شوان حال باز دانی گفت / نز خود آن بیخودی توانی رفت
نه کسی تاب دیدنت دارد / نه کس آواز شنیدنت دارد
هر که روی تو دید مست شود / وانکه بوییت شنید مست شود
بر زمین بگذری سما گردد / بر مگس بنگری هما گردد
متصل گردد این اثر در ذات / همچو تابش مهر در ذرات
بخلاف رسی ز نیک نظرش / در زمین و زمان و خشک و ترش
عشق زاید ز استقامت تو / علم روحانی از علامت تو

صاحب امر و اختیار شوی | گاه پنهان گه آشکار شوی
گاه با قهر پر کشی باشی | گاه با لطف با خوشی باشی
در تب و تاب عشق و ظلمت و نور | چونک از راستی نگشتی دور
نبشی بخشدت ز تاب رخش | محو گردی در آفتاب رخش
بجنبین دوست تحفه جان باید | دل شکرانه در میان باید
تو از این عهده کی برون آیی | در نگر تا بشکر چون آیی
بار کن شکر با شکیبایی | تا بزینت رسی بزیبایی

در شکر

شکر کن تا بشکر مذاق شوی | نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن | حق یک شکر نا توانستن
شکر ما گر رسد بهفتورنگ | پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاس داری کن | روز زیادت بخواه و زاری کن

چون بشکر و ثنات میل بود | گاهها دیگر طفیل بود
زانک در شکر اگر نکوشی تو | کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن | هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست | دیدن عجز از آنک شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر | کار کردن باختیار و بجبر
ز دل و تن چو شکر گردد راست | بزبان عذر آن بباید خواست
گر زدانش در قبول زنی | دست در دامن رسول زنی
دیگرانرا لوای شکری هست | خواجه دارد لوای حمد بدست
آنک شد حمد او بمنعم باز | جان او بر کشید حمد آواز
وانک از نعمتش گذر نکند | جز بشکری زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز | گر ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو | بشنود هر زمان خطابی نو

وین خطابت نیابد اندر گوش / تا نبخشی بمصطفا دل و هوش

لهجهٔ او اگر بپای بباز / راه یابی بکارخانهٔ راز

چه شناساست این سخن را روی / نشناسی مرانج خواهی گوی

سر بهرست سپر این پاکان / از برای ضمیر دراکان

دیو را نیست تاختن بر گول / کز او دور نیست چیز عول

پای دانند کان ببند آرد / سپر پندار در کمند آرد

از دم و دام این نهنگ خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص

کوش تا بی حضور دل نروی / تا زگرد ار خود خجل نروی

اندران پرده بار دل دارد / پی دل رو که کار دل دارد

عقل دل را العلم بنگارد / علم جان را بر آسمان آرد

در مرتبه عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم / دیو بود و فرشته در عالم

چون پدید آدمی ز عالم جود / عزتش را فرشته کرد سجود

بار و انس ملک چو خوبیش داشت / پیش دیدش که رخ به پیشی داشت

هرچه جمع فرشته و ملک اند / از قواهای انجم و فلک اند

چون کنند از محل خویش نزول / شکلهای دگر کنند قبول

اصل جنی ز نور بود و هوا / بر فلک زان نرفت و نیست روا

خاک آدم بدید و سجده نبرد / دیدکانش بخاک خواهد مرد

خاک او دید بود و آتش خود / نور او را یکی ندید از صد

سر او زان قفای لعنت خورد / که قفا را از روی فرق نکرد

تو بنفس شریف و عقل زکی / از شمار فرشته و ملکی

غضبت آتشست و شهوت باد / وین دو دیو چنین ترا همزاد

غفلت از عالم آب آمد / نفست از بارگاه شاه آمد

دو ملک با تو اینچنین همراه / سوی ایشان نمیکنی تو نگاه

نیست تن را چهار در پیی / چرخ را در دماغ اگر پیی
عقل ار با خوشی بپرسد و خوشی / تا جدا گشت رومی از حبشی
تا جهانی که ز آسمان آمد / همه بر نام عقل و جان آمد
چرخ را مرد آن جواب نبود / غیر ازو لایق خطاب نبود
تن درنده است و روح دارنده / عقل مر هر دو را نگارنده
جامهٔ کون را علم عقلست / روح لوح آمد و قلم عقلست
تن و جان را بدست عقل سپار / پای بیگانه در میانه میار
علم پیرو دهد کمالت را / عقل اجابت کند سوالت را
چون ترا زین جهان گذر بایست / بهتر از عقل دستگیری نیست
ای بتا پند عقل بپذیرنده / آفرین کن بر آفریننده
کو تواند ز آب گندیده / آفریدن لب و رخ و دیده
قالبت را که هست پردهٔ روح / آلت روح دان و کردهٔ روح

کردهٔ او سپست نازنین زانست / از جنابت اینچنین زانست
روح و چندین فرشته درکارند / تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو بار از خویش تیز کنی / آمد و رفت و خفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند / تو بفرسایی و نفرسایند
هرکجا عقل و جان تواند بود / تن کجا در میان تواند بود
در عروقی بدین صفت باریک / مخرجی تنگ و مدخلی تاریک
کیست جز جان که کار داند کرد / راز خویش آشکار داند کرد
بی جان رو که کارگر جانست / تن بیچاره بندهٔ فرمانست
چون سپاه تو بار بر بندد / عقل راه شمار در بندد
گر مجرد شود فرشتهٔ تو / سر پدید آفتی بگشتهٔ تو
عقل شمعیست و علم بیداری / نفس خواب و هوس شب تاری
عقل را همچو دل نداند کس / روح را دل نکو شناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمان دلست اکر دانی | دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست | دل فانی ازین محله جداست
ز آسمان کر بیفتی اندر خاک | به ازان کت بیفکند دل پاک
هر که دل دارد این دلیلش بس | خود رسولست این سبیلش بس
دل که سیمرغ را شکار کند | چرخ ز آتش چکونه خوار کند
شاهد دل که نامش ایمانست | در پس صنعت پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی | تو بدستار و سر چه می نازی
لیس فی جبتی بیان دلست | لی مع الله وقت ازان دلست
هم دلست آنک کفت سبحانی | جان نیارست کفت اکر دانی
جان که بر پای قید تن دارد | بچه یارای این سخن دارد
دل نداری و جان چه کار آید | جان بی دل چه در شمار آید

بفیض

بفیض یزدان ز دل بریده شد | دل ندید و فیض دیده شد
حالت وصلت دلست اینجا | دل طلب کن که حاصلست اینجا
از تن و جان خود جدایی کن | دل بدست آور و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دلست | آتش عشق را دلیل دلست
با علی عشق و دل جو یاور بود | در چنین فتحها دلاور بود
در خیبر بدست نتوان کند | دل تواند دل اندران دل بند
جان چو پروانه کشته شمع دلست | تن پریشان محل جمع دلست
از پیت هر دری ببازارست | دل شب و روز بر در یارست
دل بغیر از حضور نپذیرد | بی حضورش کنی فرو میرد
آن دلی کز ملک بتنک آید | نه عجب کش ز دیو ننک آید
نقش بر دل مکن که آبست او | کل مهمانش کن که آفتابست او
در دلت هر چه جز اله بود | کر فرشتست غول راه بود

دل عارف محل ایمانست / جای اسلام و غالب جانست
گر نه دل معدنش قبول کند / نور ایمان کجا نزول کند
با تو دلرا تعلق بکری / با نبی نسبت ابابکریست
سر ایمان که هیچ بر هیچ است / گر نه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوک

عقل را دل گزیده فرزندست / روح را هم یگانه فرزندست
نفس نطقی و روح انسانی / دل تست این رواست اگر دانی
علت آن دو چیست حضرت هو / سبب این دو دل ولی دل کو
زان دو زاد و زهر دو آزادست / کو یکی وان یکیش بر بادست
دل کند ناز و خود چنین باشد / خانه پرورده نازنین باشد
حافظ راز و محرم پردست / دل از آن رو که خانه پروردست
قلب در قلب لشکر او بین / صالح النیت و مصلح دین

واحد اینست و ثالث و ثانی / تو بدان آنچنانکه میدانی
همچو پرسا مباش سرگردان / رخ ز ثالث ثلاثه برگردان
روح قدسی مدان بجز دل خود / پدر و مادرش روان و خرد
قلبت از جان و از خرد زادست / باز در قلب هر دو ایستادست
نفس تا از کژی خلاص نیافت / جای در بارگاه خاص نیافت
بر وجود تو بر صلیب دلیست / و اندرین باغ عندلیب دلست
دل بطفلی سخن سرای آمد / دل چو عیسی بر خدای آمد
خر عیسی تنست و دل عیسی / این سخن را مدان تلبیسی
مریم از ریسمان بشکر برد / عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر آسمان هشتن / مریمی را به ریسمان رشتن
اندران دل کسی ندارد راه / جز کلام خدای و ذکر آله
وگر این دل رها کنی در حال / گربه او را بدزدد از چنگال

اینچنین دل بسنگ دیو نخورد / هر جان دل فرشته رشک برد
بیت لحم تو نیست گردانی / بجز این هیکل هیولانی
هر مسیح دل تو بیت اللحم / لایق آتشست و بابت فحم
معنی دار و صورت بندش / چار طبع مسیح پیوندش
آنکه بردار شد مسیح گلیست / وانکه بر آسمان مسیح دلیست
تیر تیرش چو خویش گشاد آمد / ملکوت سماش یاد آمد
نه بپرورد مریم از پاکی / روح حق در مشیمهٔ خاکی
مهر دو شیرزی بهمهٔ او / مهر تابنده در مشیمهٔ او
هر که بر فرج ازین حصار کند / با ملک دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بعنبری خرج / نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن گزان آشیان فتوح کند / آستینش قبول روح کند
چون بگشت از مقابل هدفش / قابل روح و نفخ شد صدفش

نفس را دل دلیل فرزندی / کرد ثابت بحکم ابندی
نیست جز دل عصای این بنده / که کند خاک مرده را زنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت / زر رحم بچه ز پستان گفت
آب اصلیست و فرع عابی ام / امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چونک شد بعصمت فاش / صدف روح گشت سرتاپاش
قطره کز حق نزول داند کرد / صدف دل قبول داند کرد
کمن ای مرده دل بهر جبر و بزور / خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو / حکمت این سجل نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود / عشق خوانند و عشق حال بود

در حالت عشق

عشق و دل را یک اختیار بود / عقل و جان زاد و بی حصار بود
زآستان عقل پیشتر نرود / عشق خود زآستان بدر نرود

بال دل چیست عشق دیوانه — بند جان کیست عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو برخوانند — عقل فرزانه را بدر مانند
هر که عاشق نشد تمام نگشت — وانکه در عشق پخت خام نگشت
همه عشق شو که یار اینست — در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی زکار سرد شوی — عشق ورز ای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست و هوس — میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعیست اندرین خانه — مرده در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو — عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
سینه را عشق چاک داند کرد — نفس را عشق پاک داند کرد
بنش نور کبریا عشقست — آتش خرمن ریا عشقست
عشق بر قلب کام سوزنده — وز تمامی تمام سوزنده
عشق را روی در هلاک بود — هر کرا عشق پیش خاک بود

تا ز

تا ز سستیت شمهٔ برجاست — نتوان راه عشق رفتن راست
بندهٔ رنج باش و راحت بین — دفتر عشق خوان فصاحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد — گل ببین کو ز گل چه گویا شد
جدل و بحث لا و لن دگرست — ناطق عشق را سخن دگرست
هوس از صورتی گذر نکند — عشق در هر دو شان نظر نکند
عشق را از هوس نمیدانی — لاجرم بشنو و سند میخوانی
عقل جویان بود سکونت را — عشق برهم زند رعونت را
رخ او کس بخود نشاند دید — عشق چون رخش تواند دید
آسمانها بعشق میگردند — اختران نیز در همین دربند
عشق جام نو و شراب تو بس — عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین بوته خالص آید مرد — نرسد دو رخش دو اسبه بگرد
گرمی از عشق جوی اگر مردی — هر که عاشق نشد زهی سردی

عشق روی و زنخ نمی‌گویم / با تو از برف و یخ نمی‌گویم

عشق آن شاهدان بالایی / که کنندشان سپهر لالایی

دلبری جوی و پای بندش باش / آتشی برکن و سپندش باش

خیز و جامی بزن بدست مادرکش / تا ببینی جمال وقتی خوش

گرچه کوتاه دیدهٔ بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم

خانه تاریک و وقت بیگاهست / ره بگردان که جام در راهست

جام ما را مده بدمستان / ور دهد نیز دست بدمستان

عشق داری و پای جستن هست / منشین دست یار گیر بدست

مرد در راه عشق مرد نشد / تا لگدکوب گرم و سرد نشد

سخن عاشقان بحال بود / نه به آواز و قیل و قال بود

هرچه در خط و در بیان آید / دست بیگانه در میان آید

تو مگو چون ز دل بدل راهست / کانکه دل دارد از دل آگاهست

دل چو نعل اندر آتش اندازد / عشق را در کشاکش اندازد

همت دل بکمند عاشق بس / یاد معشوق بند عاشق بس

دگر ای مرغ دل بپرواز آی / در چه اندیشه رفتهٔ باز آی

سخنی کش براز باید گفت / چون بهر جای باز باید گفت

چیست گفتن چو اشک داری و آه / قاضی عشق را بس این دو گواه

من و ما تا بچند و دشمن و دوست / بس کن این بیخودی که خود همه اوست

چند گویی که شیشه بشکستی / کی بود کار جام بدمستی

جد و جهدی بکار می باید / هر کرا وصل یار می باید

همه محرومی از نجستن تست / بی بری از گزاف گفتن تست

عاشق بی طلب چه گرد کند / مرد باید که کار مرد کند

درد ما را بمرغ و ماش چه کار / عاشقان را بنان و آش چه کار

تا نخوانی مقالتی در عشق / نکنی وجد و حالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود — هرچه وارد شود نکو شنود
آنزمان رسد سپر اندازی — کانچه داری جز او براندازی
دف چه باید که زخم پنجه خورد — نی ز دست و زدم شکنجه خورد
تا تو در چرخ و وای و وای زنی — همچو مصروع دست و پای زنی
لب آن از دمیدن آبله کرد — کف این از کفیدنش گله کرد
تو اگر واصلی وصیلت چیست — وگرت حالتیست حیلت چیست
سهل وجدی و حالتی باشد — که ببازی و آلتی باشد
این تعاقب زبهر خام بود — پخته را یک نفس تمام بود
چه تواند چو نی تهی مغزی — صفت صورت چنین نغزی
صفت او زبان حال کند — چه بود ناله که نال کند
زود چون دف بجوید بدری پوست — گر تجلی کند حقیقت دوست

شر مست را علف چه بود — عاشق از چنگ و نای و دف چه بود
لایزالیست حالت ایشان — بی مقالی مقالت ایشان
داده در سیر و در ملا دل و هوش — بزبانی ز بی زبانی گوش
بوی بادی که آن ز نجد آید — سنگ اگر بشنود بوجد آید
دوست بی نز جان سخن گوید — لب او بی زبان سخن گوید
زلبش گر سخن نیوش آیی — بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو — زچه بر می جهی چه دیدی تو
با چنین آتش و شربت و بریان — چیست آن چشم خیره گریان
خود نپرسی که از چه مالیست این — از حرامیست یا حلالیست این
چشم بر هم نهی فرو مالی — بینوا می جهی و می نالی
شمع و قندیل و نای و دف باید — لوت و بریان چهار صف باید
بر نهالی نهاده بالشش را — تا تو یاد آوری جاشش را

زین سماعت چه چیز نظم شود — بجز این لونها که منضم شود
اینک بر شعر می گرایی گوش — مدتی در سماع قرآن کوش
تا ز هر نکته بشنوی رازی — که بجز آز ما موز آزی
میوه پخته خور که بی رنجست — میوه خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود — وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کان ز اهل درد آید — همچو جان در ضمیر آید
پی تحقیق ذات نابرده — ره باسم و صفات نابرده
آنچه تقدیس را شعار بود — وانچه تنزیه را ابکار بود
حق الهام را نداشته — دفع وسواس ناتوانسته
ضبط ناکرده پیش دل بدرست — تا بانجام کار خود ز نخست
گر میسر شود ز عالم مجد — که در آید بپیر مرید بوجد
این سماعی که عرف و عادت نیست — پیش ما مانع سعادت نیست

تا نبری

تا نبری ز حرص و شهوت و آز — نشود گوشش آن سماع غبت باز
قوت دل را از تن چو عبور کند — بسماع جهان چه شور کند
روح چون در جمال حق پیوست — جنبش پای چون بماند و دست
در بدایت سماع بد نبود — در نهایت سماع خود نبود
آنک از جام وصل مست شود — کی بجنبش در از دست شود
پیش جمعی که این سماع رواست — می نماید که بر سبیل دواست
زانک طالب پس از ریاضت سخت — که برون آورد ز خلوت رخت
آن وقایع که بود کم باشد — جانش از فقد آن دژم باشد
هم ز ادمان ذکر خسته بود — هم ز حرمان خود شکسته بود
منقبض گردد از تغیر حال — رنج بیند ز محنت و ملال
اگرش را ای شیخ فرماید — که بسماع سخن کند شاید
تا از آن واردات یاد کند — دل خود زان حضور شاد کند

تو که سودای زلف داری و خال / زین سماعت چه وجد باشد و حال
ز سماع آنکه این خبر دارند / هر یکی عشرتی دگر دارند
جنبش آنکه نفس او ملکیست / چرخ باشد که جنبشش فلکیست
میل بالاست نقش بر جستن / زین جهان و جهانیان رستن
در جهان بیخودی سپهر افشانی / نفی غیر خداست نادانی
بنیاد نفس تا کدام بود / جنبش شخص از آن مقام بود
لاابالی نظر بآن نکند / سر این حال را یقین نکند
هر کجا نغمتیست یا سازی / بم و زیر و دف و خوش آوازی
خانهٔ خوب و مردم سردست / زاهد و رند و پیر و کودک و سرمست
زن و نظاره پر از در و بام / پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا سماع سراندازیست / حال درویش جد و این بازیست
زانکه هیبت روش زنانرا نیز / بهر پسر کوچه کودکانرا نیز

مپسند این سماع در دانش / بی مکان و زمان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال / که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفا

از در معرفت مگردان روی / کام جو پی بشهر عرفان جوی
کاندر آن گرد شهسوارانند / علم او را خزانه دارانند
با امانت رخ پیام رسان / سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان / حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند / جز بفرمان او نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته / روح و رحمت نثارشان گشته
گر در آید بپادشان جز دوست / بدرانند باد خود در پوست
جز رخ او بهرچه در نگرند / گرچه طاعت بود گنه شمرند
با ادب گشته مستقیم احوال / دیده ور گشته در طریق کمال

پشت بر کار این جهان کرده — آن جهان سود و این زیان کرده

برده خود را بگوشهٔ بی برگ — روح تسلیم کرده پیش از مرگ

عشق آن دلستان بقوت درد — اشکشان سرخ کرده رخشان زرد

دیده بر مرصد اشارت او — گوش بر مژده بشارت او

کرده تکبیر بیست پیوندی — بر جهان و بر آرزومندی

بر صفتهای او نظر کرده — زانجم و آسمان گذر کرده

زخرابی بود عمارتشان — وز نه بینی امارتشان

رخ پر از گرد و موی آشفته — ترک دنیا و آخرت گفته

حنظل از دست دوست باز خورند — ور تو شکر دهی بناز خورند

نه نشیمی بجاه و مال کنند — نه نشاط از نظام حال کنند

بی نشان در نشیب و خواب همه — از کژی دور گشته راست همه

بر نپیچیده رخ ز شارع شرع — گوش دارند اصل او با فرع

هر جنان دور دارد از در او — گر بهشتیست خاک بر سر او

نظر از منزل بلند کنند — نا پسند جهان پسند کنند

چون کسی اندرین اصول رسد — زود بر پایهٔ وصول رسد

جام انس و لقاش نوشانند — خلعت اصطفاش پوشانند

تا شود در حضور و غیبت او — همه دانا بلای هیبت او

یکدم از کار حق نپردازد — چشم بر کار خود نیندازد

زفلک هرچه میرسد بظهور — بر دل او کند تجلیت عبور

بگشاید ز فیض حاصل او — چشمهٔ علم غیب بر دل او

هرچه از فیض وی بر اندوزد — بهر طالب آن در آموزد

گر سخن گوید و گرسست — بخدا گوید آنچه گوید بست

هر کسی را که یافت قابل آن — زود بخشش آورد در مقابل آن

مرد گوهر مقام را دانست — وارد خاص و عام را دانست

راه را جبرئیل داند شد ❊ راه رو دلیل داند شد
هر چه داند در آن ارادت حق ❊ باز گوید هم از افادت حق
گرچه دانا بسی لاف بس نزند ❊ بی اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را ❊ تا بدانند اهل رای او را
گر بپوشند دیگرانش رخ ❊ تا نه بینند منکرانش رخ
نجود آنش هر دم انتباه کند ❊ ننهد گوش ریا تباه کند
زانکه شرک از ریا پدید آید ❊ در فتنه را کلید آید
چو شود نفس او ز شرک تهی ❊ رخ نهد کار نفس او به بهی
سر او چون تمام نور شود ❊ مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش بمایهٔ ذکر ❊ پرورشها کند بدایهٔ فکر
دل چو جندی درین مجاهده شد ❊ نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود ❊ فوقها پای و پای فوق شود

صفت

صفت او از و فرو شویند ❊ ز صفات دگر سخن گویند
بر دلش داوری گذر نکند ❊ جز بروی یکی نظر نکند
تا بجایی رسد که خود نبود ❊ نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد ❊ غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او ❊ پر شود عالم از هدایت او
شعلهای عطا بر اندازد ❊ نفخهای عطا در اندازد
بلک خود مرد و سر شوند یکی ❊ نماند دگر غبار شکی
چون دو بی دور شد ز دیده و گوش ❊ نسبت نپسندد بهتر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود ❊ قیل و قال از کجا شنیده شود
بیدلانی که این حقایق را ❊ باز دیدند این دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند ❊ آن جهان سود و این زیان کردند
آنک بر خویشتن کشید قلم ❊ نکشد بار بوق و طبل و علم

جان ایزد پرست راضمیر / نگذرد یاد پادشاه و امیر
هرکه با کردگار کاری داشت / در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنک او پیمبر زد / بکلیم نوکری فرو خیزد
گفت هذا فراق با موسی / چون رود در وثاق با موسی
نظری زین بلند پیمان بس / چه نظر کالتفات ایشان بس
هرچه داری برآستان انداز / خویش را در پناهشان انداز
پیش ایشان بجز نیاز مبر / شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان و پادشاه ایند / تاج بخشان بی کلاه ایند
جام ایشان بسفله دست مده / دامن چیستان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی / چکند یاد این جهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست / خنجر فرنجی جنان در دست
صاحب تخت و مالک تاجست / بلباسی دگر چه محتاجست

هرکه با این صفت نگردد جفت / او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
سر توحید ازین گروه شنو / ورنه سرگشته در بدر میدو

در توحید

دیدن اوست غایت عرفان / دانش او سرایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش / مگر از باز جستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان / صمدیت در صفاتش دان
احدیست او نه از طریق شمار / صمدیست او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد / شرح این جز بنور نتوان کرد
این از او او ازین جدا نبود / گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن / کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت / در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفا نگری / هرچه بود او بود چو وا نگری

روز پنهان ز رخش چنین دیدند | بصفت در شدند و این دیدند
هر کرا هست بویی از صفتش | بپرستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد | بر در هر که گفت و گو باشد
صفت اوست جان مردم و جسم | صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات ما را صفات اوست حیات | چون حیات صفات خلق از ذات
هر که او زین صفات عور شود | همچو چشمی بود که کور شود
هر کجا قدرتست قادر هست | بی شرابی کجا توان شد مست
هر کجا جشن بیش غوغا بیش | چون بدانجا رسی مرو زین پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت | که نه پوشیده شد نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل درو بندی | ماند باطن که در نه پیوندی
دل بتحقیق حال او نرسد | جان بکنه جلال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید | صفتش را تمام نتوان دید

گرچه با او بجان همی کوشند | پیشتر در کمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیمانند | نه صفت را نه ذات را مانند
همه گیتی بذات او قایم | ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یک پرده ست | وز حساب آن هزار یک فردست
سالها زحمتست و کار ترا | تا یکی گردد آن هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان | وان بتقلید و گفت و گو نتوان
صفتش را بفکر داند مرد | واندرین باب فکر نتوان کرد
با قدم چون حدث ندیم شود | کی حدث پردهٔ قدیم شود
ذات را غیر چون بپوشاند | دیگ او نیز چون بجوشاند
نور خورشید از آنک شد چیره | دیدنش دیده را کند خیره
جست و جویش بکودکی نکند | نکشد این پای تات پی نکند
احدیست او نه از طریق عدد | احدی فارغ از تکلف حد

عقل و ادراک آفریدهٔ اوست
دیدن عقل هم بدیدهٔ اوست

نتوان دیدنش بآلت جسم
نیست بر دیدنش حوالهٔ جسم

نور چون گردد از نهایت فرد
بکماهیش ضبط نتوان کرد

حال آن نور و دیدهٔ او باش
آفتابست و دیدهٔ خفاش

نی چه گفتم چه جای این سازست
دوست پیدا و دیدها بازست

در تو و دیدن تو خیری نیست
ورنه در کاینات غیری نیست

نیست گر نیک بنگری حالی
در جهان ذرهٔ از و خالی

سخن عشق کم خریدارست
ورنه معشوق بس پدیدارست

حاصل این حروف و دیدهٔ اوست
همه محتاج او و خود همه اوست

تا ز توحید او نگردی مست
نه بهر رتبت وصولت دست

زمرهٔ کین وصول میدانند
این نظر را وصول می خوانند

ورنه مخلوق چون خدا گردد
بجز این مایه کآشنا گردد

نور

نور او قاهرست و پیروزنده
زو دگرها فسرو زنده

آتشی کش تو برفروختهٔ
واندر و خشک و تر بسوختهٔ

چونک از نور داشت قرب و سنگ
گرد با خویشتن همه یکرنگ

تا تو همرنگ آن پری نشوی
از هلاک و فنا بری نشوی

زر خالص چو رنگ نوری داشت
تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیارت قبور

نور با جان اگرچه همرنگیست
با تنش نیز صحبت یکرنگیست

سوی این روشنی همی پویند
آن زیارت که خلق می گویند

گر ازین نور اثر بدیدی عام
استخوانرا چگونه بردی نام

تن پاک ار ز جان جدا باشد
نه که بی رحمت خدا باشد

نافه از مشک اگر تهی سازند
بوی خوشش چون دهد بیندازند

گل که با گل نشست و خوشی یافت
بر سر آمد که قدر و بیشی یافت

صدف اخترند هم ز صحبت دُر | گشت غواز رنگ چهره غ
مسجدی کابذر و نماز کنند | درش از احترام باز کنند
قابلی از سر نیاز و یقین | سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی | با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیدها نهان گردد | خاک او قبلهٔ جهان گردد
روح او حاضر است و داننده | کام هر کس بدو رساننده
تو که در حق مرده این گویی | زندگان را چرا نمی جویی
بمقامات عارفان کن کار | بکرامات واصلان اقرار

در تصدیق کرامات اولیا

قوت نفس را مقاماتست | سر این معجز و کراماتست
نفس چندانکه دست بالاتر | در کرامات و کشف والاتر
زنگ کدورت دلت چو گردد دور | رخت از ظلمت آورند بنور

دل دران نور چون مقیم شود | حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم | لیک بی حکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد | تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی | تا نگردی ز پای و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهیت | بولایت کجا بود درامنیت
بمحبت چو مبتلا باشی | گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست | تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل گشوده شود | در هیبت برو گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی | رو نه بیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود | زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی | غیب گویی و غیب دان گردی
از نظرها نهان توانی شد | مقتدای جهان توانی شد

تا مسلم شوی بسلطانی / که نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب منزلت اندر زین / با اجابت شود دعات قرین

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی / مردمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز / نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب / دست حاجت برون مباز از جیب
غیب دان جز نبود نتوان شد / وقت بین حضور نتوان شد
گر دلت حاضر وقت تو نیست / هر چه خواهی بخواه دستور نیست
نفس مستجاب آنکس راست / کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد / تا نیابد کجا توانی شد
اوست نزدیک ور نه دوری تو / حاضر او بس که بی حضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی / با تو انی قریب کی گفتی

چون در آن قرب محو گردی تو / صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت جهان نبود / از تو سر ازل نهان نبود
بمحبت رسی از آن قربت / برهی از مشقت و غربت
او ترا پس سمع و او بصر گردد / او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ / هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود / دعوتت جمله مستجاب شود
غیب را با دلت خطابی هست / زان نظرها فتح بابی هست
لیک هم آن چنینست در مشت / که نرفت آن حدیث در گوشت
تیر چون از کمان سست آید / از کجا بر هدف درست آید
تو که بازوی بی کمانت نیست / سپری جز عطای شاهنشیست
تا عصای تو اژدها نشود / بد دعای تو کس رها نشود
چون نه واثق از دعای بشر / می‌ستیزی در دعای باران خر

پیش ایزد بین قبولت هست / پس برآور بسوی بالا دست
هرچه در خط عالم اوبند / همه تسبیح او همی گویند
هر کسی را بقدر پایهٔ خویش / هست حدی که نگذرد زان پیش
کس بتسبیح او نیابد راه / مگر از لجهٔ کلام الله
هر زبان گرچه گفت و گو داند / حق تسبیح او نمی داند
اندرین نکته چون نگردی سیر / نبری ره به پر منطق طیر
هر گرا از درش سوالی هست / هر یکی را زبان حالی هست
درد رنجور چیست یا شافی / وان بیچاره دانه کافی
مرغ باز آب و دانه گوید زان / باز پیکان و سنگ و چنگل باز
مور از آسیب سیل و آفت سم / طلب ارزن و جو و گندم
گر ازین در بود عبارت تو / کس نه پیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند / وان بود کو بر زبان راند

هر که با نامش آشنا گردید / حاجتش سر بسر روا گردید
تا نگویی سخن مناسب حال / نشود هیچ مستجاب سوال
هرچه خواهی بقدر حاجت خواه / تا بران در دهند بارت بار
چون فزونت دهند آن تو نیست / کم نگو ترکز و زبان تو نیست
تو که زر داری و درم خواهی / پر تمنا کنی نه کم خواهی
دو بسازی سر او پس نکنی / تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند بنای زبر / ور فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرایی تو / بهلد تا همی درایی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست / در بزرگی و خردی ار چه شکیست
کانگبینش دهی شکر خواهد / ور چه پیش کنی دگر خواهد
چو ز حد بگذرد فغان و خروش / بر دهانش زنی کند خاموش
این حسابت کجا شود روزی / چو ز داننده بیاموزی

در ارشاد پیر

اول استاد بس نکو شمرش
تا نماید بدر و پیر چنین

مرد را گو استاد یار شود
زود باشد که مرد کار شود

در عبادتش برخ فراز کند
چشم او را بنور باز کند

بیضه وارش بزیر بال کشد
بر سرش سایهٔ کمال کشد

میکند کم ز قدر قوت بدن
قوت روح میدهد بسخن

ننهد در حجاب ذاتش را
نه بدست خلل صفاتش را

پرورش دل قویش گرداند
تا چو خود معنویش گرداند

شب و روزی چنین باصل و بلوغ
پرورشش میکند بمایهٔ شرع

نبرد او نظر بپیر و بهر
بر دمش میدهد ز معنی بهر

در ترقیش پایه بر پایه
مهر پاشد ز نور در سایه

چو ازین رنجها شود بهتر
بدگر کنجها شود رهبر

بلباسی

بلباسی دگر برآید مرد
بوجودی دگر بزاید مرد

جسم را کرده از ریاضت صلب
روح را کرده مطمئن القلب

برسد نفس او بحد صدق
متمکن شود بمقعد صدق

این شود راضی آن شود مرضی
برهد شیخ ازان گران فرضی

حد هدی تعرف این باشد
رسم رشد و تصرف این باشد

کودک نفس را ز رنج هوا
نکند جز چنین طبیب دوا

گر چنین رهبری شود یارت
زین منازل برون برد بارت

هرچه در چشم درد و داغ شود
روح را روغن چراغ شود

جز بسعی تن و بتقوی دل
کی رسد طالب اندرین منزل

گر باین حال نفس گردد پست
یابد هر رتبتی جنبش دست

این بود پیر نشاة ثانیش
که تو تولید مثل میخوانیش

اندرین دور ازین وجودی پاک
نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق

همه روی زمین نفاق گرفت | مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت بدست کوری چند | مصحفی ماند و کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمیگوید | سر قرآن کسی نمی جوید
روح قرآن بر آسمان بردند | نقد تحقیق ازین میان بردند
روز بد را علامت این باشد | پیش نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی | بی ریا دم نمیزند مردی
شرح را یک تن خلف بنماند | روش و سیرت سلف بنماند
روی گیتی پر از صلف شد و لاف | همه تسبیح است و زرق قاف بقاف
اهل زرق و نفاق هم نشستند | صادقان را بخون دل شستند
راستی را نشانه نیست بدید | راستی در زمانه نیست بدید
مرد معنی ازین میان دور است | بحجاب خمول مستور است

چم

چشم اخلاص و صدق خفته بماند | چهره مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز | دیده ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند | وز ریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد | دین چو سیمرغ رخ بقاف آورد
طالب چشم و گوش باش ای دل | با چنینها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه بر راهست | گذرت جمله بر سر چاهست
چون نهنگند باز کرده دهان | همه در نیل غرقه گشته نهان
تا نهنگت بکام در نکشد | دست غولت بدام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده | گرد او چند ناتراشیده
ریش را شانه کرده پره زده | هر که بر روی نان و تره زده
پنج شش نشانده حلقه ذکر | سر خود را فرو کشیده بفکر
تا که می آورد ز در خوانی | تا که سازد برنج و بریانی

شیخی از درون بور نکند | کش تخلص بنام زر بکند
کم بری زر ز زرق نپذیرد | پیش بری زود در بغل گیرد
گرچه گوید که هیچ نستانم | ندهد باز اگر دهی دانم
دل آنرا که درد این کارست | جست و جوی دلیل ناچارست
زنده را که بنده باشیمش | سر بفرمان فکنده باشیمش
چند ازین های و هوی بی دردان | رنگ مردی و بوی نامردان
رنگ مردان رله پوشیده | زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده | صید را کرک این بهانه شده
از برون خرقهای صابونی | وز درون صد هزار مابونی
چو پابند تو ارادت را | کاربند عرف و عادت را
جامهٔ زرق بر تو زد کنند | بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم | تا در افتد زبان خلق بشرم

پس بر سرش در آورند از خواب | کای پسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست سفرهٔ آش | ور نداری درین میانه مباش
دردمند از در عزیمت خوان | که دم نقد را غنیمت دان
بفریب و وخیم و دانهٔ خام | ساده دل را در افکند بدام
از میانشان برون رود درویش | ناخن اندر قفا و پیر در پیش
روی در روی ننگ و نام کند | ز در و کوچه اقچه وام کند
درمی چند را بلاو دهد | ببرد خرقه هم بلاو دهد
ببرد شیخ را بمهمانی | با مریدان بسخت پیشانی
صوفی آن سفره را فراز کند | آستین از دو دست باز کند
همه در هم خورد که این فرضست | خود نگوید که از کجا فرض است
کودکان ناشتا بدر مدبون | مخور این نان و آش خونخوران
فقر بیرون ز راز رفتست و کبود | نام آتش چرا نهی بر دود

صفه خالی و بو العجب عورست
جرم او نیست دیدها کورست

شب کسی را کجا کند چون روز
هر محراب کوب منبر سوز

شیخ باید که سیم و زر سوزد
تا از او دیگری بیاموزد

گر نداری تو این درم سوزی
زان بهشتی چرا بیاموزی

گو بعمری جهان کتابی ساخت
بس به پیلی درم تیغ آبی ساخت

بنگر پیلهات درویشان
شاه را طرح دادن ایشان

شیخ ما آنچنان بزرگانند
نه چنین روبهان و گرگانند

متصرف شدی شکاری کن
قلعهٔ برگشای و کاری کن

تو کت این گاوهای پرواریند
لاغر انگشتکی که مردارند

اینک اندر فریب ایشانی
در فریب تو اند تا دانی

گر دهندت بدست بربوسه
گاه پشتت نهند سنبوسه

که بباغ و بخانه خوانندت
گاه پیش ملک دوانندت

خواجه رنجور شد عیادت کن
به شود حرمتش زیادت کن

آن ننابد ببین که حالش چیست
وین درآمد نگر سوالش چیست

دست بگذار تا نشی می‌بوسند
تن بهل تا در و همی دوشند

شعر خوانند تا تو شور کنی
مدح گویند تا غرور کنی

گر بیابی برقص پیر دشوند
ور برقصی بعیب مردشوند

این یکی از سفر رسیده ببین
وان سفر می‌کند چنین بنشین

نروی از در تو باز ایستند
بروی جمله در مجاز ایستند

بار حیفانت ار بهم آیی
ببرد دوستی ز پنهانی

زان میان ار بود مریدی کم
قفبا ربنا زکین اشکم

تو چو اشتر مهار شان داده
تن خود در ابکار شان داده

روز و شب چون درین بلا باشی
کی توانی که با خدا باشی

خاص خود شان مکن که مانند این
دانه بد مخور که دام اند این

زد عام و فضول های چیست | گر تمامی تو ناتمامی چیست
گوسفندی بسفره سازند | بوراران همچو بز بیازند
از برای تو گرچه مست زنند | گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زکه برستی | در گمانی که رفتی و برستی
این جماعت بهشت میخواهند | خانهٔ نقره خشت میخواهند
حور و حلوا و جای شیر و شراب | میوه های شگرف و مرغ و کباب
گر توانی تو بر گشای این بند | ورنه بنشین بریش خویش بخند
چون ندانی که این بهشت کجاست | مردمان را چه خوانی از چپ و راست
تو که پولی نمیتوانی هشت | چون زند همت تو زرین خشت
گر بپرسم بجود فرو مانی | نیک پرسم تو بد فرو مانی
بتو پندار مردمان دگر است | خلق را بر دلت گمان دگر است
گر سخن با خدا همی گویی | حکم داری بر آنچه می جویی

هر که را بر کشی بهشتی شد | وانکه را رد کنی بزشتی شد
تا شب و روز خورد و خواب نشست | جز دل گرم و آه سرد بنشست
در فضولت بدین همی کوشند | ورنه نانت بانچه نفروشند
نفرا گر خورد نشست و کاپیدن | مرزهٔ چند بر درا پیدن
همه را بهتر از تو هست این حال | بر سر جاه و چین و شوکت و مال
برو ای خواجه چارهٔ خود کن | رقعه در دلق پارهٔ خود کن
زینهار پشت گنج خوردن تو | وین برنج و تبرنج خوردن تو
اینک گفتی که مرشدست و معید | هنر پاند مراد را ببرید
فارغیست او ازین ستایش تو | زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی که خود بهایش خوری | می پزی دیگ بو که آش خوری
هست حال شما درین بازار | حال آن ترکمان و آن طرار
میوه تا کی خوری ز باغ کسان | چه فروغت دهد چراغ کسان

نام مردم بد و خشن تا چند / چوب هم سایه سوختن تا چند

آنکه از خود کسی نماند زراند / به بهشتت کجا تواند خواند

وانکه از خشم دشمنان سوزد / چون رخ روشنان بر افروزد

بروی این نام را بزور مبند / کمرش در میان عور مبند

پیش ما چیست نشر این نامه / صلوات میان هنگامه

چشم صد گون خر بخوابی بست / تا بلیسی تو در میانجی دست

بنصیحت نکو نمی کردی / کار من نیست خوب و بدمردی

پر شد این شهر و ده ز آفاتت / مگر ایزد کند مکافاتت

دیگ مرد هنر بجوشانی / هنر و نام او بپوشانی

تا مبادا که سربلند شود / بدباید توار جهند شود

بد بد شرح شهر سوزی تو / پاکند قصد رزق و روزی تو

اهل دانند تا بخواند شیخ / جز مقلد تراکه داند شیخ

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کور پست / در سر پس زدن ز بی زور پست

من درین کوچه خانه دارم / هم ازین دام و دانه دارم

گر بپالو پس دام باز کشم / سر خورشید در نماز کشم

میتوانم بوقت زراقی / بار این زخم راستدن راقی

لیکن از اهل راز می ترسم / زان نظرهای باز می ترسم

بادب رو که دیدها بیناست / پیش رخ بین و منکر از چپ و راست

ای برادر چو با خرد یاری / نظری کن بنور بیداری

نقد خود زیر پای خلق مریز / زین فضولان راه زن بگریز

خویش را زین غرور باز آور / روی در قبله نیاز آور

دل بهر یافه و مجاز مده / راه بیگانه گیر باز مده

چند منقاد هر کسی باشی / جهد آن کن که خود کسی باشی

غول در ره مهل که راه کند … ره ره او را که ره تباه کند

هرچه داننده داند از جا بست … پی نهادان مرو که خود را بست

طرفی را نگوی علت خویش … گرچه حب الملوک دارد پیش

چون لولو گر از شکر باشد … حب القلب را اثر باشد

آنچه بینی گزو شکم پرورد … آن نگه کن که روح هم پرورد

سخن ما مبین که پنهانیست … تو سخن دان نبوده زانست

میوهٔ نارسیده را چکنی … سخنی چیده چیده را چکنی

لب برین کوزه نه چو خواهی کام … زر بدین نظم ده چه جویی نام

در پی زر دوی به دریا بار … زانکه زر را شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناخته‌ای … زان غلط بود هرچه باخته‌ای

سر ایزد چه پرسی از خر آز … از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه نانت خورد زبون تو اوست … وانکه دینار خواست دون اوست

اندرو

اندرو گر کرامتی بودی … ور تجرد علامتی بودی

رفتنش بر در تو بودی عار … بر خودت را ندادی بار

هوسش خود را بهر ترانه مده … جز ره کدخدا بخانه مده

آنچه در دور ما امیرانند … صید این جمع گول گیرانند

گر بپا بند نیکی خفته … زنگ و قابی دو بر گلو بسته

قاب و پوستین جای او دانند … چرخ را زیر پای او دانند

دیگ فقر آن کسان که جوشیدند … پیش ازین زمرها نپوشیدند

باز قومی ز کارها جستند … رنگ آنها بخویش بر بستند

نام آنها شدست از ایشان بد … کاشکی نامشان نبودی خود

چون بدین جامه در شدند اوباش … شد به آفاق مکر ایشان فاش

غیرتم دل گرفت و دامن نیز … گفت ای روزگار با من نیز

چند بینیم و چشم خوابانیم … گفت کای اوحدی شتابانیم

رنگ بدعت بسی نماند باش | تا نشو در رنگ بدعت ما فاش
نقش نقشش رسول و یار است | حب ایشان گزین که کار است
این دگر نقشها که برخیزند | هم ببادی ز هم فرو ریزند
نرخ سالوس لاش خواهد شد | دور کشفیت فاش خواهد شد
هر که گردن بپیچد از در او | گرچه هست خاک بر سر او
نقش صدیق می‌نمایم راست | بد بیارش برو و بین که کجاست
در زمان صحابه و یاران | آن بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود | دین هفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیر سخنی | بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا کم | سید القوم بود و خادم هم
تن بریک روان نهفتندی | راز دل را بکس نگفتندی
روی مردان براه باید راه | چیست این جامه کبود و سیاه

گر ز من ریش و شانه خواهی جست | جنگ داری بهانه خواهی جست
هر که دریافت سر آن معنا | خواه در خرقه باش و خواه قبا
بی نشانیست رنگ درویشان | چکنی رنگ جامه ایشان
رنگ پوشی ز بهر نام بود | نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوس است | داغ آن خواجه نام بنده بس است
بنده را نام بندگیش تمام | به ازین بنده را چه باشد نام
جامه سهلیست اگر سقط باشد | فکر باید که بی غلط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش | قابلش هر که هست گو می‌باش
چو درخت سخن رسید بیار | ننشینیم تا بود دستار
میوه کو نغز و پخته و نو رست | گر بپیچد ز شاخ دستور است
سخنی کان براه دار در وی | گفتنش را اجابتست بگوی
سخن اوراست کو سخن سنجد | چه زنی تن که شیخ می‌رنجد

گر

آنکش این نیست بس چه میداند / ور مرا هست کس چه میداند

ره بهنجار من کجا یابی / زانک بیدارم و تو در خوابی

سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما برای سفتن بود

هم بباید سخن بگفت آخر / مشک را کی توان نهفت آخر

مشک ما خالص است بوی کند / عاشق مست های و هوی کند

تو که حلوا خوری و بریانی / خلق را در سخن بگیر بانی

ما که خون خورده‌ایم پیوسته / مشک شد خون خورده آهسته

اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید

سر گفتار ما مجازی نیست / باز کن دیده کین ببازی نیست

سالها چون فلک بسر گشتم / تا فلک وار دیده ور گشتم

بر سر پای چله داشته‌ام / چونه از بهر ذله داشته‌ام

از برون در میان بازارم / وز درون خلوتیست با یارم

کس نبیند جمال سلوت من / ره ندارد کسی بخلوت من

تا دل من بدوست پیوستست / سورها گرد سیر من بستست

دل من مست گشت و درهم / گر بداند حال ازین بیم

آنچه گفتم بکم ز مستی بود / غلطست آنک عین هستی بود

من چه دانم براه داشتنت / او تواند نگاه داشتنت

باز ازین دیو عشوه ده لا حول / من و نیز دیگر او در پستی قول

کیستم من که دم نتوانم زد / یا درین ره قدم نتوانم زد

گشته با هیبتش فصیحان لال / چون منی را چه قیل باشد و قال

عاجزی مفلسی تهی دستی / خاکساری فروتنی پستی

عمر خود در هوس تلف کرده / نام خود در بد و نا خلف کرده

با چنین کاس و کیسه لاغر / سخن از جام گوییم و ساغر

اگر از باده جام بر دارم / زیبدم زانک جام در دارم

کس نه

گرچه تاریخ دان این شهرم / همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشک دیده پالودم / روزها از طلب نیاسودم
عقل عنقای مغربم می خواند / چرخ زانم چنین بگوشه نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم / که چو سیمرغ گوشه گیر شدم
همچو فاروق زهر نوشم من / زانکه تریاک می فروشم من
زهر من کس ندید و من خوردم / که بپستم چنین و زهر پروردم
آن گزین زهر شد مرا ساقی / عنده رقیتی و تریاقی.

دور سیوم در شرح معاملات و احوال آخرت

مرکب راه را فرو کش لنگ / که برون شد ز شهر پیشاهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی / پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریک و دیو و غولم / راه باریک دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه / گو منه رخ براه بی توشه

تا جوازی مگر بدست کند / چاره امن و باز زیست کند
ساقی از جام جم شرابم ده / نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی / مهر بی نیست جز می و مستی
کاروان رفت و کارسازی نیست / غم خورم غم که کار بازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد / روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود / روز عرضم چه نام خواهد بود
بر چپم راه میدهد یار است / اندرین ره ز من چه خواهد خواست
کیسه خالی و دل خواهان / دیده بر دستگاه همراهان
میروم شرمسار سر در پیش / زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاک بستر فراش و بالش من / که ز بار گناه نالش من
دیده بی سرمایه نکوکاران / اشک حسرت ز دیدها باران
از چه باید جفای کس بر من / از دو رویی که هست بس بر من

گرچه صد پی بخاکم اندازد / سرنگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین برانگیزم / وز در رحمتش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود / شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم / هم بامید داد او کردم
داد من چیست راه دادن او / بر در خود پناه دادن او
چون منی را چه پیش داری دست / که قلم برگرفته انداز پست
بیخودی را چه اختیار بود / گر چنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز برگ و ساز آمد / نه بحکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده خود چه بود / همه در تست و ز تو بد چه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم / که بخشش چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی / سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و انگهی تفحص کار / رحمت محض ازین حساب شمار

چیست پیش تو جرم این دو سه مور / نزد عفو تو بهر کشتی عور
از گناه ار چه چرک ناک شویم / چون بدریا رسیم پاک شویم
از منی روز و شب گنه جستن / وز تو در یک نظر فرا شستن
میدهد در نیم گواهی دل / که نکویی سخن ز مشتی گل
کی مرا آن خیال غره کند / کافتابم حساب ذره کند
پیش جانبخشی و جهان کرمی / از غباری که گو بود ور نمی
بنده را چه دستگاه بود / که سزاوار پادشاه بود
اگرش رد کنی هلاک شود / ور قبول از گناه پاک شود
ای که هر درد را دوا دانی / ناتوانم ز درد نادانی
زان جهان حکمتی روا نبود / که چنین درد را دوا نبود
گر تو توفیق مان دهی رستیم / ور نه پس مفلس و تهی دستیم
نبود در خیال موجودی / اینچنین صرفه از جهان جودی

چه ازین یک دو مشت خاک آید ، که سزاوار چون تو پاک آید
بیمین و شمال مان مدوان ، جز بکوی وصال مان مدوان
پیش تو ذره ایست هفت زمین ، ذره چیست از یسار و یمین
نشود در بهشت انبوهی ، که بهر ذره در شود کوهی
چه بگوییم که و کدام بخش ، ای تمامی ترا تمام بخش
بنده‌ای کرد کار بخشنده ، پادشاهی بکن بر بنده
مگر آندم که روز آن باشد ، اوحدی نیز در میان باشد

در سبب مرگ طبعی

پیش ازین کردمت ز حال آگاه ، که سه روح اند جسم را همراه
کار هر یک بدید و مدت کار ، وان سخن باز میکنم تکرار
تا چهل سال روح رویندهٔ ، میکند کار در تن بنده
تن ازو باشد اندر افزونی ، متفاوت بچندی و چونی

چون گذشتی ازین بنالد تن ، بردم از زحمتی بنالد تن
لیکن آثار روح حیوانی ، که تو ادراک و جنبشش خوانی
همچنان بر قرار خود باشد ، بر سر شغل و کار خود باشد
گاه پیری بقدر کند شوند ، گرچه رامند جمله تند شوند
در بدنها رطوبتیست لطیف ، منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات نزاع غریزی ازوست ، نشاء قوت غریزی ازوست
آن رطوبت چو بر قرار بود ، زان مزاج تو رطب و حار بود
تن بتدبیر نفس انسانی ، زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن آن بصارت کم ، بدنت را شود حرارت کم
اندک اندک همی شود رو خرج ، تا بپالاید از مسام و فرج
گیرد آن قند سردی و خشکی ، طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدنش ، دهدت دست کم بود خللش

در بدل کم بود بشکسته شود ‌‌ تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاک نزول ‌‌ نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرگ و مردن را ‌‌ ضعف و فرتوتی و پژمردن را

ذکر معاد و تجرید کلی

چون تعلق برید جان از جسم ‌‌ بود حال جان برون ز دو قسم
گر نکوکار بوده باشد رست ‌‌ ورنه در خاک خوار ماند و پست
نفس اگر پاک و گر پلید بود ‌‌ منزل هر یکی پدید بود
هر یکی را درین جهان جا هست ‌‌ واندران منزلی و ماوا هست
وین بدان را عذاب گوری هست ‌‌ در لحد نیز تلخ و شوری هست
چون شود جان و جسم آلوده ‌‌ ز غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که برخیزد ‌‌ تو بجان جان بتن درآویزد
آنکه از آب در وجود آورد ‌‌ بازت از خاک زنده تاند کرد

دریغا

در قیامت گر این ستوده طلسم ‌‌ دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن بیکجان فروغ جان گیرد ‌‌ هر دو را نور در میان گیرد
چون تن و جان بنور غرق شود ‌‌ شرق او غرب و غرب شرق شود
مرکب از ما بصورت ذاتی ‌‌ اندر آید بموقف آتی
ذات ما هستی و حقیقت ماست ‌‌ صورتش سیرت طریقت ماست
اصل جان تو چونک از فلک است ‌‌ بفلک میروی درین چه شکست
عقل و جان بر فلک گذار کند ‌‌ استخوان بر فلک چه کار کند
آب و گل بند تست بگسل بند ‌‌ بندهٔ این دنی شدن تا چند
هر یکی را بمرکزی بسپار ‌‌ همچو آتش سر از محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاک ‌‌ نکنی رخ بطبع در افلاک
بر فلک نیست گرمی و سردی ‌‌ بگذر از گرم و سرد اگر مردی
نسبت خویشتن با بسایط فرد ‌‌ ببساطت درست باید کرد

خواجه زنگی و آن صنم رومی — موجب جبر نیست و محرومی
جای اصلی طلب مرو در خواب — ور ندانی بپرس از آتش و آب
زین جهان اینچنین توان رستن — نه کشیدن بلا و بنشستن
این فطیری که کردهٔ تو بدست — در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش — جبروت خداست عالم هوش
بر فلک جای مکر و فن نبود — با فلک حاجت سخن نبود
جانت آندم که گردد از تن باز — کوش تا بر فلک کند پرواز
تا نگردی چو آسمان یک رنگ — کی روی بر فلک بهفتورنگ
سنگ جایی رود که سنگ بود — آب از آتش بپر که جنگ بود
آنکه پیکار و آنکه در کارند — هر یکی رخ بهامنی دارند
آب ازین سنگ اگر گذار کند — چون بمرکز رسد قرار کند
بد بمیری چو ناتمام شوی — هیزم دوزخی چو خام روی

جهد آن کن که پخته باشی و حر — تا در آن ورطها نمانی پیر
بازدان کرد دل تو آگاهست — که چه خرسنگهات در راهست
اندرین خانه کار خویش بساز — تا در آن عقدها نمانی باز
بدل آزاد شو بجان فارغ — بس روان آی ازین جهان فارغ
میگسل بند بندت آهسته — تا نباشی بهیچ پیوسته
روز اول چو دیده بازت شد — دل درین عالم مجازت شد
نشنیدی که سر بسر بادست — یا ندیدی که پست بنیادست
دل خود را بصد گره بستن — روز آخر کجا توان رستن
هر چه می ماند از تو خاکش کن — وانچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان بستی — بزر و سیم و خانه پیوستی
برکش از جمله همچو موی از شیر — تا چو گوید بیار گویی گیر
آن کسانی که بینشی دارند — آشکار و نهان درین کارند

چنگکان می‌بری باتش و باد / یا بر این آب و خاک بی‌بنیاد
که بمانند چون نمانی تو / بگریزند از این ضمانی تو
وامها پست دادن اینها / بندهای گشادن اینها
نه که این جسم چون هلاک شود / باد با باد و خاک خاک شود
پسرت دختری بیار کند / دخترت شوهری شکار کند
زن جوانت هم سرش باید / مهر و میراث از آن زندش باید
درم نقد را ببندد سخت / پیش با بالغان نهند و برخت
تا بعجز و نیاز و مکر و حیل / وام دارت کنند بیت اول
خانه یکباره را نشیبت شود / کم عمارت کنند و پست شود
به یتیمت کسی نگه نکند / دشمنش نزد خویش ره نکند
گر بجا در نگه کنند پس نیست / ور بکورت گذر کنند کس نیست
بزنندش بجور و بر جوشد / بر تو نالد جواب نشنوشد

مانده بر جای و هیچ جایی نه / غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و جهانش افتد / هرچه ارزنده نز بلاش افتد
تو بمانی و گور و سیرت زشت / بر تو ده گز زگوی خام و سه خشت
زان دگر بهر اینها نیارم یاد / چو تو گفتی که هرچه باد اباد
پر نمودند لیک کم دیدنی / بس بگفتند و هیچ نشنودی
اگر این حال نیست بد گفتم / ور گر این هست آن خود گفتم
این تن زور و زر گذاشتنیست / مهرش اندر درون نگاشتنیست
دست خود دادنی کن از سیمش / تا نخسپد دل تو در بیمش
کز پی کاروان نهی دستان / شاد و ایمن روند چون مستان
عاقلان خود درین نه پیوندند / وانکه سوی پشته شد برو خندند
کار خویش آن کسی تباه نکرد / که بلذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این گریز پا پیها / شد جدایش از این جدا پیها

دست ازین دستگاه آز بشست
رفت چون وقت رفتن آمد چست

در فزونی زبان نیست و کسان
در فزونی مرو چو بوالهوسان

آز را خصم آشکارا شو
بخدا زنده خدا را شو

تا که در رنج جستن نانی
نخوری تا کسی نرنجانی

گر تو جانی غذای جان می جوی
ور تنی آب و آتش و نان می جوی

خر و بار تو بار خواهد بود
گر سفر زین شمار خواهد بود

نزد بانیست پایه بر پا به
ترک بایست و خواستن و دا به

راست از نردبان آزادیست
در جهانی که سر بسر شادیست

خر عیسی بر آخر خاک است
روح بی رخت او بر افلاک است

رخت او چیست این تن و سر و بوش
بهل این و برس بعالم هوش

پشت او تا صلیب سای نشد
اخترش تخت و چرخ جای نشد

صادقانی که شمع این سوزند
بتو زین بیشتر چه آموزند

بتو آموخت شرط جانبازی
تا به بینی و کار جان سازی

کار جان ساختن بتن سوزیست
خنک آن دل که این دمش روزیست

هر که دادند و آب خواست تنش
تا برهان قوی شود سخنش

که جهانزاو فنا چنین باشد
هر که بر جای انگبین باشد

آنک داند بر آسمان رفتن
مینتوانیست ازان میان رفتن

لیک با بتش آن خبر کردن
که چنین شاید این سفر کردن

مایهٔ انتباه نیست اینها
همه تعلیم راه نیست اینها

تا بدانی که رسم و عادت چیست
اولین پایه و ارادت چیست

هر او خود نهفته شد زیشان
سر شد اندر سپهر بد ایشان

تا جهان ترک آز شوان کرد
دست و پایی دراز شوان کرد

کام دشمن بدشمنان بنمود
جام جم را ازان میان بربود

مشتبه گشت و اختلاف افتاد
که تنش جفت خاک شد یا باد

تن او روح بود و روح تنش — چون بپوشی بگور یا کفنش
بر پی سبوی دو کانکی سنگ — تا ز خمی بر آیدت ده رنگ
هر که جلیسی بجنگ او باشد — صبغة الله رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور مشو — ور مریدی دران حضور مشو
چون ترا نیز عزم این راهست — یا دلت زین عزیمت آگاهست
رخ بره آر و رخت بر خر نه — جای بر دار و پای بر در نه
چار عنصر بچار میخ درآر — شاخ تن را ز بیخ و بار برآر
مرم از دار تا بتخت رسی — پای بردار تا بتخت رسی
شیر مردان دین با خر کار — نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی — بر نهی پای و برگ راه کنی
تا که بالای نردبان بالاست — راه بالات می نماید راست

تا تو جز چوب و در ندانی دید — رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالا نیست — در ره عشق رخت و کالا نیست
پیش مردان بلا و تخت یکیست — پیش عشاق دار و تخت یکیست
نتراشند جز بیک منوال — تخت مردان و تختهٔ غسال
تاجشان بی سری و سامانیست — تخت تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق هیچ مپیچ — روشنی در فناست دیگر هیچ
با تو تا ذرهٔ ز هستی هست — همچنان نام بت پرستی هست
بت تن را بهل که پیش ارزی — تب تبست آن برو چه می لرزی
بت شکن باش تا که چست شوی — تب بره کن که تن درست شوی
تاج و تختی که پا و سر دارند — عاشقش کم ز خاک در دارند
چو دو چوب سرخ یا زر زرد — که بدان پا و سر نگارد مرد
تخت مردان ز نزع تست و سکون — تاجشان سر تمام کن فیکون

همچنین تاج و تخت کن شاهی / تا کی پری ز ماه تا ماهی

بفلک بی عروج نتوان رفت / بسفر بی خروج نتوان رفت

نفس با عقل چون یگانه شود / کی چو تن مبتلای خانه شود

نفس را عقل کن بدانش و داد / تا بفرشت برآورد چون باد

علم نفس ترا بعقل کشد / این سخن دل درست نقل کند

دور کن حرص خورد و خواب از خود / سهل کن بار نان و آب از خود

جز ریاضت دگر مکن پیشه / تا شوی بی کدورت اندیشه

مده اندیشه جز بجان و خرد / آشنا کرد با روان و خرد

جز خرد نیست کز خدا گوید / روح از و گفت هرچه وا گوید

نفس تا بر خرد ندارد گوش / شواند حدیث از پر هوش

مهل این نقش را دمی بی فکر / تا بیابی هزار گوهر بکر

مبکن از راه حکمت و معقول / سیر در عالم نفوس و عقول

گرچه

گرچه نتوان که ذات بین گردی / زین دو گوهر صفات بین گردی

هرچه فانیست در ضمیر مهل / جز بباقی مده تصور دل

فکر صافی ز ذو فنون خیزد / فکر آشفته از جنون خیزد

فکر چون صاف شد صفات دهد / رخ بدرگاه اصطفات دهد

نتوانی بچشم سر دیدن / جز سر و ریش و بام و در دیدن

چشم سر بهر فنا تواند دید / نفس باقی بقا تواند دید

جان چو باقیست او بقا جوید / تن فانی جز از فنا جوید

ده نشین به دود سوی زر خویش / جنبش هر کسی بمرکز خویش

علم باقی بدانکه چیست بجوی / وین بقا در دیار کیست بپوی

لوح نقش از خیال خالی کن / پر ازین نقش لایزالی کن

هرچه در جنت تو دیده شود / هم ز کردارت آفریده شود

وان عذابی که سر نوشته تست / هم یقین دان که دست رشته تست

علمت پیش میرود به بهشت
تا ز بهر تو خانه سازد و کشت

خلق نیکت تو حور خواهد شد
رای عالی قصور خواهد شد

گفتهٔ خوش که بر زبان آید
مرغ و حلوای بچه زان آید

شاخهای مرصع از گوهر
سخن نیست ازین سخن مگذر

کوثر از دانش لدنی خواست
سلسبیل از طریق جستن راست

خوب کاران او چو کشت کنند
کاو در خرمن بهشت کنند

انک فردا بهشت فاکش برند
پنبه کاران دانه پاش برند

آدم از جهل بست در توشه
از جهان خرمن انچنین خوشه

هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول
با سه عیب چنین مباش فضول

بر عصای قبول تکیه مزن
که عصی آدمت زند گردن

تا دلت مرغ بچه خواهد و می
چون نهی در بهشت باقی پی

بگذر زین بهشت پر دانه
در بهشت خدای بر خانه

تو بده

تو بدهقان رها کن و پیوه
گندم و مرغ و تلیت و میوه

زان رحیق ار دمی تو نوش کنی
همچو دریا ز عشق جوش کنی

تا که دریاست جوش دریا هست
جهد کن تا شوی چو دریا مست

جوش دریا تمام خواهد بود
جوش نیست آنک خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا
گشته در اصل و در گهر والا

گر ازین قبه ره بدر یابی
خویش را پیش آن پدر یابی

پدرت را برادران بیستند
همه را جفت و مادران هستند

سر بسر نور و جمله روحانی
فارغ از رنگ و عالم فانی

طلب آن تبار و خویش کنی
روی در روی فضل و بیش کنی

تو درین چار میخ طبع و هوا
نام ایشان مبر که نیست روا

نکنی امتزاج با انجم
تا نگیری طبیعت پنجم

خر عیسیست این تن مردار / سوزن او تعلق و پندار

چه شوی بسته خر و سوزن / زین دو بیگانه خیمه یکسو زن

تا نفس هست و نفس کاری کن / گرد خویش از عمل حصاری کن

مادرانند این عناصر دون / پدرانت کواکب گردون

بر فلک داری ای پسر آبا / پسری میل کن بسوی بابا

مادر از بد اختران بگذار / صحبت این بد اختران بگذار

تو چو عیسی از آن پدر زادی / نه ازین مادران غر زادی

گرد یزدان ز هر یاری تو / چند ده کانه راه داری تو

کاهلی را بخویش راه مده / دل بدین آب و این گیاه مده

با خدای خود ار بدانی شد / آشنا این زمان توانی شد

جهد آن کن که پاک پاک شوی / حیف باشد که خاک خاک شوی

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش / دانش اندوز و راز دارانش

سخن عشق را بیان میکرد / فاش می گفت و بس نهان میکرد

در میان سخن چو یارانش / خسته دیدند و اشک بارانش

خواستندش نشان عشق دلیل / گفت فردا ببین روز نار خلیل

روز دیگر چو رخ بکار نهاد / پای بر دستگاه نار نهاد

گفت اگر در میانه کس باشد / عشق را این دلیل بس باشد

آنک او مرده زنده تاند کرد / دشمنش مرده چون تواند کرد

زنده کن را چگونه شاید کشت / چون بکوبد کسش نیاید کشت

چون بمعنی قوی شود دل تو / از زمین بر فلک پرد گل تو

گر بدانی که چیست این پایه / بنگر حال شبنم و خایه

چون شود مغز جان فزون از پوست / پوست را راه پیش می برد دوست

هر چه اینجاست بی گمان باشد / چون بدانجا رسی همان باشد

هوس پست و هوا که فانی چیست | عقل و جان جوهر معانی چیست
علم جزوی اگر ز دل خوانی | همه کلی شوند و روحانی
از چنین علم دل شود همه بین | وز دگر علم شور و دمدمه بین
علم اگر بهر روشنی باشد | روشنی بخشد و منی باشد
تیز کی علم هیچ در نچسپت | کش بکاهند و هیچ در پیچست
بی میانجی سخن خرد گوید | هرچه گفت از خدای خود گوید
علم دزد از پی کسی که داند برد | با ستوری که زود میرد و مرد
همه نقش پس بر فلک نرود | زانک آنجا کان و سنگ نرود
بگذر ز بن سراچه فانی | که بدام غرور درمانی
چند گویم ترا بپر ز بجه | که طلب کن ز علم و دانش بهر
نازنینی و ناز پرورده | شیر پستان حور و عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن | دوست با دیو در کنار مکن

پر کن از عقل چشم و گوش چند | دو پستی کبر با بدحشی چند
تا چو روز اجل فراز آید | باشد آنجات بکار باز آید
غرقه خواهی شدن مگر زشتی | که در افتادت آب در کشتی
تا ز معنی فرشته وش نشوی | از حضور فرشته خوش نشوی
هر که زاینجا نبرد بینایی | نرود بر سپهر مینایی
چون ز دیوان تهی شود سر تو | ملک آید شدن گذر بر تو
روشنان فلک بکار تواند | همه در بند انتظار تواند
تو فرو داده تن بتاریکی | گشته چون موی سر ز باریکی
نفس خود را اگرش بزداینست | منتهای کمال مرد اینست
کی شود چون مفارقات بلند | کرده نفس مفارق ایدر بند

در تحقیق فصول عرفی

عشق از آنسوی عقل گبر دوست | وان کز آنسوی عقل باشد اوست

هرچه بالای طور عقل بود — نه پذیره و غور عقل بود
دولت اینجا ز دل جدا گردد — هرکه اینجا رسید خدا گردد
عقل را زیر دست سازد عشق — علم را نیز پست سازد عشق
این دو را از میان چو برد آرد — دست با خویشتن در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول — برنخیزد دگر بغیر وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن — هجر او اندرین شکی دیدن
تا که پیدا و تابشی او نه بود — عارف خویشتن نکو نه بود
آنکه چشم تو دید چیزی بود — وانکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را باو توان دیدن — باز کن دیدهٔ جنان دیدن
تو به بینی دگر نهان گردد — او به بیند که جاودان گردد
ننشود جز بعشق زاینده — دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست — زانکه آینهٔ تو غیر از تست

چون به علم و عمل شوی در کار — روزت از روز به شود ناچار
گر نه در عقل روزبه گردی — بچه رتبت رئیس ده گردی
خویشتن را بلند از ورزش ساز — اکتساب کمال و ورزش ساز
دادهٔ حس و طبع را رد کن — روح خود را ز تن مجرد کن
رخنه در سپهر چارم بر — رخت بر بام هفت طارم بر
گر نه علمت رفیق راه شود — عملت حافظ و پناه شود
نفس با خود دگر چه داند برد — ره بمنزل کجا تواند برد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس — علم بر بوالفضول و بر حفص
علم نفس است و علم عقل آله — کز جهان با تو میشود همراه
وین سه علم ار کنی بعقل نظر — از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قرآنست — سربسر آن نساز و نانیست

جان ازین علم نقش گیرد و بس / چکند علم ترهات و هوس
حاصل این سه علم اگر چه نکوست / زود دریابد ار بجانه کسیست
جان بسیطست وین سه علم بسیط / تو فرو رفته زو دو چیز وسیط
زینت عقل حسبت دانش داد / شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد / نفس را نیز عقل باید کرد
وان دو را در میان چو واسطه نیست / بحقیقت دو نیست پندو یکیست
گر نداری سپر صداع و نبرد / گرد این ثالث و ثلاثه مگرد
نفس و عقلند کدخدای فلک / زین دو شاید شد آشنای ملک
این دو فرمان ده ارند انت / بفلک بر شوی برانت
زین سه علم اگر هست بیگانه / ندمندش بر آسمان خانه
اگر اینجا شناختی رستی / ورنه جان میکن اندرین پستی
پی این زاد رو که زاد اینست / روح را توشهٔ معاد اینست

هر که او آشنا نشد با نجم / همچو شیطان کند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند / آتشش اختراق جمع کند
تا چو آن آتش اندرو افتد / سر معلق زبان فرو افتد
رفتن دیو تا سما باشد / جای او بر فلک کجا باشد
فلکی چون نبود همراهش / بر نیابد کلاه ازین چاهش
تو بیادی چو چرخ فربندی / بتنی آخ و واخ فرو بندی
چون ندانی گذشت ازین دو نهنگ / کمر آن شب که خورده باشی سنگ
اعتدال ار ز زر بیاموزی / در اثیر او فتی برافروزی
قلب را سوختن یقین باشد / این اثیر از برای این باشد
نقد آنکس که حاصل آمد تفت / از خلاص اثیر بیرون رفت
راه گردون پر آتش انداز است / پس تو پنداشتی که در باز است
گر نه پیش این زبانها بودی / آسمان آشیانها بودی

چون سمندر گشته آتش‌خوار
چون روی بر سپهر آتش‌بار

ای چو روباه نزد شیر مرو
پیش رو لیک خود دلیر مرو

گذرت بر اثیر خواهد بود
راه پر زمهریر خواهد بود

سرد و گرم ار نورزی این دم تو
زین بسوزی وزان بلرزی تو

طاقت هیچ سرد و گرمت نیست
بفلک می‌روی و شرمت نیست

تا نشد همچو جان نگردد پاک
نتوانی گذشت بر افلاک

چون شود جمع نور با پایه
چه سپهر و چه نردبان پایه

آنک از آب و خاک مایه نداشت
بر فلک شد که هیچ سایه نداشت

سایه زایل شود چو نور آید
غیب بکر بخت چون حضور آمد

هر کرا عقل و روح دایه بود
تن او را کدام سایه بود

نور بر سایه چون زیادت شد
غیب بر کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون بپری ازین خواهر خمس
عقل و نفست بپاید اندر رمس

در این نه مقوله بسته شود
دل ازین چار قید رسته شود

برهی از سه بعد و از شش حد
اوحدی و شرح آوری با جد

این تخیل نماند و احساس
وین تکاپوی منهیان حواس

دیدهٔ روح بی‌سبل گردد
مشکل نفس جمله حل گردد

هر چه خواهی میسرت باشد
وانچه جویی برابرت باشد

در جهانی رسی سراسر جان
واندرو کاردار عقل و روان

لبشان بی دهان سخن پیوند
چهره بی عشوه شاهد و دلبند

همه یک رنگ و هیچ رنگی نه
همه صلح و هراس جنگی نه

جویها پر ز شیر و شهد و شراب
باغها پر درخت و میوه و آب

باغ مینو گشاده در در هم
شاخ مینا کشیده سر در هم

شربت آمیزه نز در بخوران
میوه پرنخ بر پسر دوران

هرچه جان گشت پیش دل رسته / چشم جان دید هرچه دل بسته
دور نزدیک و سخن نرم شده / زشت نغز و ز پا و سر دو گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن / دل و جا نهان ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ / نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج و ناملایم و ضد / ایمن از ازدحام دشمن و ند
بر سپرد و شهاط از بقا / در کف موشها جوار لقا
بر بساط بقا چو دل بندان / وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهای بدست خود کشته / بر زمینی ز عنبر آغشته
که شراب بقا چشانندش / که بباغ لقا کشانندش
ملکش در نوازش آرد و ناز / میکند در جهان جان پرواز
که کند در جمال حور نظر / که ز کوثر کنندش آبشخور
حلم او انگبین ناب شود / علم که شیر و که شراب شود

حله پوشد که صبر پوشی کرد / باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوهای بهشت / ز درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند / جان بشکرانه در میان آرند
رنج پنهان براحتی بربند / ره نشینان بباختی بربند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه علم باشد و بس
علت میبرد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا / نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود / هرچه خواهد شدن تلف نبود
وانچه از خورد نیست نام او را / گرچه باشد مشو غلام او را
باده او رحیق و مختوم است / ختمش از مشک او نه از موم است
شیر علمست باده معرفتش / شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر و انگبین گویی / چو روی بر فلک همین گویی

تو گزین گونه غره باشی و غرق / زآسمان تا زمین بر تو چه فرق

رو بدیدار روح دل خوش کن / گندم و میوه را بر آتش کن

در بهشتی که سفره نانست / بی مزه کان بهشت دونانست

گر تو از بهر باغ در کاری / درده این باغها بسی داری

بی عمل در بهشت رفت آدم / آدمی بی عمل درآید هم

باغ دیدار جوی و آب لقا / باغ انگور و میوه را چه بقا

میزبان را چو با تو میل بود / خوردن میوه خود طفیل بود

جای خود در بهشت باقی کن / رخ در آن بزمگاه و ساقی کن

دست جز بر در قبول مکش / داس در گندم فضول مکش

آدمت را که خواب جهل ربود / امر لاتقربا بشش سهل نمود

گر بر آن نکته دست رد نزدی / درهٔ اهبطوش خد نزدی

چه دهی دل بدین شمامهٔ شوم / دست کش سوی میوهٔ معلوم

کار حوا بجز هوا نبود / زادم این بچوذی روا نبوذ

آن بهشتی که اندرو علفست / لایق مدخلان ناخلفست

اندر آن عالم این سخنها نیست / این بد و نیک و بیش و کمها نیست

فارغست از تزاحم و تنگی / نیست رنگی بغیر یک رنگی

عالم وحدتست عالم نور / عالم کثرت این سراچهٔ زور

جای شخص مجرد روحی / نبود جز بهشت معنوی

بتفاوت بود مراتب خلد / دور از اندازه نیست راتب خلد

هشت جنت ز بهر این آمد / از حکیمان بما چنین آمد

هر یکی را ز ما بهشتی هست / قصر و ایوان و آب و کشتی هست

تو ببین نیک تا چه کاشته / چه بروز پسین گذاشته

نکنی رخ بجانبهای بهشت / گر نه از زر بود بنا را خشت

زر فدا چیستی برای خشت زنان / حبذا زین زرزمی سرشت زنان

کار

نه باخلاص هیچ کاری	زان درخت نمی دهد باری
تو که در بند قلیه و نانی	کی رسی در بهشت رحمانی
خوردن آنجا روا نپندارند	در بهشت آش و سفره چون آرند
در بهشت ار خوری جو و گندم	همچو آدم کنی پی خود گم
ریدنت گیرد از خوردن زشت	بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند	عاشقان پیش از این اجل میرند
بی گنامی بسوی مردانه	که گنه کارتر پید از خانه
مرگ پیکان حیات جان باشد	مرگ بر بد کنش زیان باشد
گر تو پید ز مرگ بدکاره	نتوان کرد عیب بیچاره
دل او هیچ گواهی راست	که اجل داد از او بخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملک بمی خوردن	بشد نداز پیش بپی کردن

بازنندش به کنج می خانه	مفلس و عور و مست و دیوانه
بس بگفتند پند و هیچ نگفت	میکشیدند و او دگر می خفت
رند کی می گذشت آشفته	بارها خانه پدر رفته
دیدگان کیر و ده مجازی نیست	گفت خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش چنانک مست افتد	که بلا هیچ دار بدبخت افتد
خواجه هرچند بی هنر دانند	جرم خود بنده نیک تر داند
قصه این پسر بپرس از من	کین خمار شبی از خمار شکن
آنچه گفتیم جان دانا بود	که بعلم و بدن توانا بود

در معاد ارواح و غذای ایشان

ور ندارد ز دین و دانش بهر	از تنش جان جدا کنند بقهر
در جهان جای او جحیم بود	آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماند بر او جهان فراخ	زخ فرا می کند بهر سوراخ

گرد او دودهای ظلمانی
زم اجات جهل و نادانی

او دران دودهای آتش بیز
میرود چشم بسته افتان خیز

عور ماند که پرده در بود است
خوار گردد که عشق خر بود است

که رود با روان غمناکان
که در آید بکوی ناپاکان

بهوا بر شود بسوزندش
بزمین بگذرد بدوزندش

کور و در دست او عصا نه
عور و بر دوش او کسا نه

تن او قوت مار و طعمهٔ مور
او همی بین و میکدارا ز دور

نه ز پس راه یابد و نه ز پیش
نه به پیکانه در رسد نه بخویش

رخ براه آورد قفاش زنند
باز گردد بصد جفاش زنند

نه گریزندگیش را پای
نه ستیزندگیش را رای

جان او در تنوز و یخ بندان
زنده لیکن فتاده در زندان

دل او بی ضیا و نور و فروغ
گوش او بر گزاف و فحش و دروغ

ظلمت ظلم بر روی اندوده
چرک بر چرک و دوده بر دوده

تهمت و جهل و حسرت و خواری
فرقت و گمرهی و بی راهی

کرده پنهای خاک سنگ برو
چرخ باریده چوب و سنگ برو

جانش از نور علم عاری و عور
تن ز ظلمت بمانده در دل گور

زان وحل قوت گذشتن نه
بعمل راه بازگشتن نه

گرد برگرد او ز مظلمها
برفهای چمنده اژدها

صحبتش با بدان و نیکی نه
سر او پر خمار و پینکی نه

کارش از دست رفته سر در پیش
دیده احوال خویش و رفته ز خویش

چون در آید سرش ز غفلت نوم
بشناسد که لیس ظلم الیوم

دوزخ نقد مفسدان اینست
نسیه خود صد هزار چند اینست

اینچنین مرگ مرگ عام بود
اینچنین مرده ناتمام بود

روح ازین عالمش بدر نشود
بلک ازین چاه بر زبر نشود

روی تحقیق از او نهان گردد / آرزومند این جهان گردد

هریک چند در لباس خیال / اندر آید بخواب اهل و عیال

بنماید بعجز صورت خویش / عرضه دارد همی ضرورت خویش

تا بدانند چیست رازش را / معنی حاجت و نیازش را

دو سه نانش بگور بفرستند / با چراغی بگور بفرستند

بعد از او گر یکی ز صد بدهند / صدقات آن بود که خود بدهند

هرچه پیش از کفاف داری تو / ندهی بر گزاف داری تو

پیش از آن کت اجل کند در خواب / خویشتن را بزندگی دریاب

تا نیاید بلابه و زاری / مال خود خواستن بدین خواری

حق ایزد نداده چو پیشی / تا مکافات اینچنین بکشی

از تو کرد او بصد زبان خواهش / تو ندادی بگوش خود راهش

اهل حاجت که داری از چپ و راست / لب ایشان بدان زبان گویاست

حق دادار خویش می طلبند / نه ز انصاف بیش می طلبند

شکر انعام او بدانش کن / نظری هم ببندگانش کن

آنچه بینی که دون و بدکارند / بر ایزد نه روزبی دارند

گر چنینش خوری رسی بصواب / ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب

بتو بیش از تو گر زری دادند / دانک از بهر دیگری دادند

گر بتو داد دیش باقی جنت / ورنه او خود ربود بی منت

خطاب با خواجه غیاث الدین محمد وزیر

ای شب و روز عالم از تو بنام / شب و روزی بکار ما پرداز

شب نگاهی درین معانی کن / روز لطفی چنانک دانی کن

حبذا از جنان دلفروزی / اتفاق چنین شب و روزی

صاحبا در شب سعادت خواب / کمن بروز نیک را دریاب

که وجودت بجود فربه باد / روزت از روز و شبت از شب به باد

تحفه کین مفلس فقیر آورد / در پذیر ار چه پس حقیر آورد

تو که بر فرق آسمان تاجی / بمتاع زمین چه محتاجی

گر علومست در نوشته نهفت / ور سلوکست سرگذشته نهفت

نه بدان آورند اینها پیش / که شود دانشت ازینها بیش

سخن از خواندنت بکام رسد / چون بنام تو شد بنام رسد

کاهلی را که بنگری از دور / گر چه خامل بود شود مشهور

صوت صیت تو در جهانگیری / بر صدای فلک کند میری

گنبد اقبال در سر قلمت / مرکز فتح پایهٔ علمت

هستی خواجگان هم از نامت / در دو گیتی ز جرعهٔ جامت

بر تو خوردی ازین جهانداری / که بزرگی ز آسمان داری

بدعا خواستند شاه ترا / زان پرستند همی سپاه ترا

با تو همراه کرده انداز غیب / سروری چون کف کلیم از جیب

ای همه ناز و ناز با تو خوش / ناز ما نیز وقتها می کش

طرفه باشد چو موی بر دیبا / ناز کردن ز روی نازیبا

من درین سالها که بی توشه / کرده بودم ازین و آن گوشه

ارغنون غمت نواخته ام / بدعای تو پر فراخته ام

خانه پرور ز سایه گوید نور / عاشق از چه غیبت و چه حضور

مردم این جهان و مرد توئی / تو نشد ار وی اهل درد توئی

آن مبین کم سر نیست یا پابست / بشنو کین سخن هم از جابست

گر قبول او فتد رهینم و شاد / ور کشی رد کنی بقای تو باد

چشم کردی بروی هر پس باز / نظری هم بدین غریب انداز

نه که هر مهره گهر باشد / کار درویش ما حضر باشد

من چه گویم چه کن تو میدانی / مددم کن بهر چه بتوانی

نظری کن بحال من زین به / زانکه من هم رعیتم در ده

ده سپنجی چه دیگ جوشاند — جامهٔ مدح در که پوشاند
اینچنین فضل و خلق باید و خوی — تا توان باخت در معانی گوی
از تو گیرد سخن فروغ و شرع — که بر تست کل معنی جمع
مصر جامع تویی معانی را — پادشاهی و پهلوانی را
هر کجا اینچنین کمالی هست — نطق را اندرو مجالی هست
تا کنونم نبود مدح و هجی — آب طوفان آزرا نوحی
چون رسید این سفینه بر جودی — عرضه اینک بلحن داودی
در زبور سخن مناجاتم — مشتمل بر فنون حاجاتم
بنوازم بعقد و اندازه — تا برون آورم نو و تازه
از نورد سخن بپیچی چند — وز رصدگاه فضل زیجی چند
گرچه از بیرون هنر پوشی — تن فرو داده ام بخاموشی
دگر اندر خروش آوردند — همچو دریا بجوش آوردند

سخن اوحدی که مبدایی — اندرین روزگار ازاپی
کم بدیوان برند مانندش — ور بدون شود بخوانندش
هر مگس انگبین چه داند کرد — خر مگس انگبین تواند خورد
نه مگس انگبین چو ماه کند — کمکس دیگرش تباه کند
این سخنهای بکر پرورده — مهل امروز در پس پرده
شعر نوری ز عرش زاینده ست — زان چو عرش استوار و پاینده ست
فیض باید تا آسمان قایم — تا بماند چو آسمان دایم
گرچه فوجی بشعر مشهورند — پیش عقل از حساب ما دورند
اندرین جام کن بلطف نگاه — تا چه بینی چو بیژنم در چاه
ای که کیخسرو زمانی تو — کی روا باشد ار بدانی تو
بیژن گرگ کشته در زندان — برده گرگین بی هنر دندان
داری این جام و این پستانزا — بدرامکن سفال پستانزا

چون چراغیست این صحیفه ز نور / شده نزدیک ازو منور و دور

کش بر افروختم بروغن روح / اختر شب بزهای صبوح

هر کرا باشد اینچنین گنجی / برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی خود گوید

خاطر پاک پیشکان پر نور / روح الله روحهم بالنور

همه پرداختند پیش از من / اندرین باب نظم پیش از من

چون نوید کسی بدان پاکی / وانگهی ناکسی چو من خاکی

لیکن ارواح زندهٔ ایشان / داد نیرو به بندهٔ ایشان

اگرش قطره‌ایست در کوزه / هم ازان بحرهاست دریوزه

روح ایشان مرا چو محرم داشت / هیچ محروم ازان کرم نگذاشت

با ادب دیده‌ام عبارتشان / نشدم بی ادب بغارتشان

دلم از خاطر فسردهٔ خود / چونک خورشید شد بخردهٔ خود

گرد وزر و بی وبال گشت / در سخن هر کسی عیال گشت

لاجرم یافت پیش از آوازه / فیض بر فیض تازه بر تازه

گر بگویم که زهر یا قندست / داند آنکش دل خردمندست

تحفها نیست کن فکانی این / فیضها هست آسمانی این

سقطی نیست اندرین گفت / عقد دریست پر بها سفت

گنج معنیست اینک پاشیدم / نه کتابی که برتراشیدم

چون ز تاریخ برگرفتم فال / هفتصد رفته بود و سی و سه سال

که من این نامهٔ همایون فر / عقد کردم بنام ابن پیرو

چون بپایان تمام شد بدرش / ختم کردم بلیلة القدرش

شب او قدر باد و روزش عید / چشم بدخواهش از جمالش بعید

در اعتقاد خود

با چنین فقر این تهی دستی / واندرین خاکساری و پستی

پشت گرمم بدانک بی کم و کاست / اعتقادی درست دارم راست
برسول و کلام و وحی و ملک / بشب قربت و عروج فلک
ببهشت و بدوزخ و بالم / بسموات و عرش و لوح و قلم
بترازو و عرصهٔ عرصات / بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بولی / بابابکر و عمر و بعلی
بشب اولین و گور و عذاب / بوقوف و بحشر و نشر و حساب
بخدایی که واحدست و صبور / بخدایی که واجدست و غفور
بی زن و بی شریک و فرزندست / او بکس پس کس باو نماندست
حی و قیوم و بر و عدل و علیم / خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود ولی بیچون / از حد و عد و از جهت بیرون
زاختر و چرخ و عقل و جان برتر / وز خیال و ضمیر و فکر بدر
ملک انس و جان علی الاطلاق / ابدی الظهور و الاشراق
حکم او عدل و وعدهٔ او راست / بجز او هرچه بود و هست او راست
پادشاها بذات اکرم تو / بصفات و باسم اعظم تو
که ز ایمان مکن تهی دستم / بر همینم بدار تا هستم

تمت دعای این کتاب

یارب این نور بر نو آیین را / زادهٔ عقل و دادهٔ دین را
بطراز قبول نوری بخش / خاطرم را ازو سروری بخش
بر خشش تازه دار جانم را / شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای / بر خشش چشم بی هنر مگشای
بدل اهل ذوق راهش ده / ز قبول نفوس جامش ده
زو بر انداز پردهٔ پوشش / تا چو گوهر کشند در گوشش
مرسان باد حادثش بترنج / همچو گنجش رها مکن در کنج
جام جم راز عکس او ده شرم / مجلس عاشقان بدو کن گرم

جلوه ده زرونق نورش … خاصه در دستگاه دستورش

شهرتش ده بکیفیت سامی … مهلش در خمول و کم نامی

بدهش جز بدبیت خوش خوبان … گوش اش دارش زرنگ بدگویان

در جهانش بلطف گردان کن … روزی دست شیرمردان کن

گر در و سهو یا خطایی هست … تو ببخشای چون عطایی هست

ناظرا ازو جیانی بخش … اوحدی نیز را بجانی بخش

دل او را بذکر عادت کن

کار او ختم بر سعادت کن

تمت علی ید العبد الضعیف

حسین الملقب بکلو

فی شهر صفر سنه

٨٩٨

م